

دیوان سلطان

سپهش:

علاءالدین جواہری



انعامات کتابخانہ کوئٹہ

۱۳۳۲

بها ۴۰ ریال



ادبیات
فارسی

۲۳

۴

۶

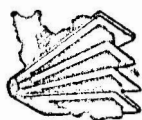
اسکن شد

چه عجب که در انگیرد بفسردگان دم من
دل تنگی اگر انجمنید کنه از صبا نباشد

دیوان اشعار

سلطان قاجار

بکوشش : غ - جواهری



از انتشارات کتابخانه کرمبرگ

شرکت چاپ مین
تلفن ۳۸۴۶۹

فان که از شک چشم نه جان مرا در عشق ادب نه کرده / منم مرغم و خوابان زلف کز ارم برام و دانه کرده
لذات در در شمع و این که مرا در بزم تو برد / این که کرد در بر باستان آستان را از آتش زرم بکند کرده
ز پنجره زلف که کز مرا این که کد کانی این که / ز پست غم غم صحرای سست اشارت بر این که کرده

بهمه دلم آن چشم منور / لیضا / بیا ز کف چه چاره مصون

ای دلدار در در من / ز مهر تو این در بخت / سویم نظر کن از زلف / تا دیده حایران شو که
زلفه و آب که در شکر / آتش لب آب زور / ز صفت کف ز خویش غلیم / ز باغ بهشت طبع حور
ناج پاک ز خویش تو / عاشق ز نصیحت لب منور / سلطان شب و از نایب / لذت بر این که در صحرای

نام از بند زلف / لیضا / مایه صبر مرا در این کایه

در حضور برین قصه که از / بر کبرک ترش نام خروار / خراهم و خفا در پند / نام و جز بر خانه خایه
درستان غم و در آن چشم / نام از همه دلدن بر سر / که خراسان و خفا زنده / سلطان کف زلف طایه
بموج و کف زلف از آن / لیضا / که زلفان در طبع من بکاف

خویش و خود و زلف / بنام رخ زلف زلف تو به کف / این شام سید از اول / این شام سید از اول
از بهر نو از کف نام / که زلف کف زلف تو / در غنچه کف کف / مار بر دار و کف سیم
طیغ غم شاد از آن / حشر و غنچه زلف تو / زلف تو به کف / چرخ چشم تو به کف و افکار
در ملک مجتبی لب من / لیضا / سلطان غم غم تو به کف

دلی در زلف او در کف / زلف تو به کف که دلد / زلف تو به کف که دلد / زلف تو به کف که دلد
زلفت کی تو لب کیم / در دل در از زلف / کف تو به کف که دلد / ازین پس عاشق در کف

طیغ چار و حال سست / لیضا / به پادشاه از آن شام

بیشه و جام بکف / کف تو به کف که دلد / کف تو به کف که دلد / کف تو به کف که دلد

این کتاب . . .

... که در پیش چشم شما گشوده میشود از آثار «سلطان» شاعر غزل‌سرای اوایل عصر قاجار است - او با اینکه سراسر ادوار عمر خود را (از دوران کودکی تا پایان زندگی) در تنعم و آسایش بسر برده معذک غزل‌های او پراز سوز و گداز حسرت و حرمان است - اگر منبع الهام شاعر را محرومیت بدانیم سلطان با اینکه ناز پرورده تنعم بوده معذک اثر بدیع و جاویدی از خود باقی گزارده است ممکن است محرومیت‌ها با هم فرقی داشته باشند یکی محرومیت را در عدم بضاعت و سرمایه‌های مالی بدانند و تصور کنند وقتی بآن رسید بغایت مطلوب و نهایت آمال خود واصل شده است، دیگری ناکامی را در عشق‌های مجازی که متکی به عوامل مادی است تشخیص دهد و همین طور سایر تمایلاتی که بطور کلی مصدر آنها احساس غرائز بشری است ولی محرومیت عشق‌های ملکوتی را منشاء و مبنای دیگری است که :

علت آنها ز علت‌ها جداست ...

تعشش این گونه عاشق را حسیات ظاهری اقناع نمیکند، عشق به عبود و حقیقت مطلق فکر آنها را از سطح جهان ماده بالا برده و باوج آسمانها پرواز میدهد، شکوه طراوت بهار و رنگ و بوی گل و نغمه رباب و نشأت جام شراب و خلاصه هیچیک از کیفیات نفسانی دیگر کوچکترین اثری در اندیشه تابناک آنها ندارد؛ محرومیت سلطان شاعر عارف از نوع همین محرومیت - هاست ..

محرومیتی که بنیان صفای باطن و استکمال نفس است
محرومیتی که جان هزاران مشتاق را بسوی جذبه‌ای لاهوتی دروادی
حیرت، حیران و سرگردان ساخته است

در عشق توره گمشدگانند ، چو سلطان
 وین طرفه که جز خضر رخت راهبری نیست
 چون چشم و دل من همه در آتش و آبند
 آسوده ز سودای غمت خشک و تری نیست
 در مثنوی سیف الرسائل که یکی از مثنویات سلطان و آمیخته بیک سلسله
 عقاید توحید آمیز و مشحون از حکم و نصایح چند است میگوید :
 از کار زمانه رستم به چشم از همه چیز بستم به
 دل را نسزد بغیر بستم باید بجز از خدا گسستن
 دنیاچه بود خیال و خوابی نقشی که کشیده ای بر آبی
 از طرز تفکر و فکر وارسته سلطان که بگذریم، شعرش در کمال فصاحت
 و عاری از هر گونه پیرایه و تکلف است و با اینکه سرشار از تشبیهات فزون
 و استعارات فراوان است؛ بسیار جذاب و بی اندازه گیر است و مایه آن همان
 سوز عشق و آتش شوقی است که در نهاد او نهفته است و بگفته حافظ :
 بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
 توان شناخت زحالی که در سخن باشد
 سلطان در سخن پیرو سبک عراقی است و در غزل از شعر سعدی الهام
 گرفته است، البته با تصرفاتی که زمان شاعر قهراً در طرز ادای سخن او داشته
 است ، بدینگونه :
 چکنم بشام هجران که دلم رضا نباشد
 که شب فراق او را سحر از قفا نباشد
 چه عجب که در نگردد بفردگان دم من
 دل سنک اگر نجنبد گنه از صبا نباشد
 مسرای خواجه بندم که بکار در نبندم
 چه نصیحت آن سری را که خبر زبا نباشد
 سلطان در مثنوی و رباعی و سایر فنون شعری هم سرآمد اقران است
 اما هیچکدام آنها بیایه غزل او نمیرسد - او در سرودن غزل خوش آهنگی
 لفظ را از سعدی گرفته و به معانی خیال انگیز آن جنبه های صوفیانه داده است

واز این لحاظ میتوان گفت که از نظر محتوی و مضمون باشعار حافظ بیشتر شباهت پیدا کرده است چنانکه :

بر هر طرفی مینگریم غیر تو کس نیست

اینطرفه که از چشم جهان جمله نهانی

تا چند خوری لطمه بیداد زمانه

زلف صنمی گیر و بر آسای زمانه

در پیوفائی و ناپایداری دنیا اشارات زیادی دارد و در همه حال (دم را

غنیمت) شمرده است :

باده خواه و بکش ای خواجه چه صافی و چه درد

از غم بیهده خوردن چه ثمر خواهی برد

دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت

رنج اگر دور زتن جامه چه پشمینه چه برد

تا توان کاست غم از دل زچه جان باید کاست

تا توان خورد می از بهر چه دل باید خورد

اجمالاً آنچه اشاره شد «سلطان» عارف شاعر و شاعر عارف مشربی

است که در عین وسعت فکر کلامش در کمال شیوایی است. آثاری که از او

بجای مانده منحصر به نسخه است خطی که در دست نگارنده است که نمونه

یک صفحه گزاورده آن ضمیمه کتاب است از سلطان قاجار جز در مجمع -

الفصحاء و منتخبی از ابیات و برگزیده از غزلهای او پایان دیوان (ناصرالدین

شاه قاجار) ذکر بیامی نیامده است و در اثر سهل انگاریهای کتاب دو این

غزلی چند بنام یغما شاعر استاد و غزل سرای معروف و متأخر در دیوان یغما

آمده و بغلط بنام یغما شهرت یافته است و از آن جمله غزلی است بمطلع :

نام از سنبل آشفته دلدارم بر مایه صبر مرا بر سر این کارم بر

بدیهی است این گناه و اشتباه از دیگران سرزده و الا مقام ادبی یغما

از اینگونه زلات ناروا منزله و مبراست کما اینکه خود یغما هم در یکی از

مکتوباتش بملاحسن اصفهانی نوشته است :

«حاج محمد اسماعیل تهرانی هر چه در هر جایند و بشنود بی آنکه بر است و دروغ آن رسیدگی کند بر گردد کرده های چهار ساله افزایش و بارها پیدا و پنهان نیازها کرده ام که آن روز نامه رسوائی را بازستانم همه گوش از شنیدن گران دارد» باری مجموعه آثار سلطان طبیق نسخه موجود و مثنوی های تحفة الحرمین و سیف الرسایل که بآن اشارت رفت مشتمل است بر :

یکصد و سی غزل - و سه ترکیب - و دوازده رباعی - و نه فرد که بطور کلی مجموعه شماره آنها (۱۱۵۰) هزار و یکصد پنجاه بیت است

زندگی و شخصیت سلطان

سیف الدین محمد میرزا فرزند فتحعلیشاه قاجار که در سال ۱۲۲۷ در طهران متولد شده و مادرش از گرجی زادگان صفویه است در سال ۱۲۴۰ به حکومت عراق عجم منصوب شده و با مشاهیر مشایخ زمان خود منجمه و حاج زین العابدین شیروانسی ملقب به مستعلیشاه مؤلف بستان السیاحه ریاض السیاحه معاشر و همصحبیت بوده است در سال ۱۲۴۹ که فتحعلیشاه در اصفهان وفات یافت و محمد میرزای ولیعهد فرزند عباس میرزای نایب السلطنه بسمی قائم مقام فراهانی بسلطنت رسید او نیز بمنصب میر پنجی نائل گردید در سال ۱۲۷۹ باسلامبول واسکندریه و مصر و مکه و سپس شام و حلب و دیار بکر و موصل و بغداد مسافرت نمود و در اثناء سفر بحکم فراغت از مناصب دیوانی کتاب ملوک الکلام مشحون از نظم و نثر عربی و پارسی را برشته تحریر درآورد و مثنوی تحفة الحرمین و همچنین سیف الرسایل را منظوم ساخت صاحب تذکره مجمع الفصحاء شمار غزلیات، قطعات، ترکیبات ترجمیات، رباعیات، و مثنویاتش را بیش از بیست هزار بیت ذکر کرده و در باره او نوشته است :

بسیاری از غزلیات نواب والا را که بتخلص سلطان است بدو معنی یغما کرده اند چنانکه دیوان میرزا حبیب قآنی شیرازی هم که بعد از او جمع کرده و چاپ نموده اند با شعر وصال شیرازی و روشن اصفهانی تخیبط یافته است و لیس هذا اول قارورة کسرت فی الاسلام .

غ . جواهری (وجدی)

از که پنهان خم عشق تو توانم که مدام

میده اند که من بنده تو سلطان منی

بسم الله الرحمن الرحيم

۱

نیست بی نغمهٔ بلبل اثری بستان را
عشق اگر نیست چه حسن است رخ جانان را
وصل و هجران بهم آمیخته شد روز ازل
گاه این را طلبد عشق بتان گاه آن را
راحت و رنج بود بود و نبود بنالم
هر که را درد نباشد چه کند درمان را
گنج عشق تو کند جای بویران چه عجب
که کس آباد ندید است دل ویران را
هست اندر دل من مطلب بسیار ولی
در دلت نیست اثر درد دل پنهان را
رحمتی آر خدایا و مرا مرحمتی
کز در خویش نراند من سرگردان را
یا بفرما که ببزم تو مرا راه دهند
یا بکش تیغ و بکش بندهٔ نا فرمان را
عاشق روی تو را با گل و گلزار چکار
چکنم با رخ و خط تو گل و ریحان را

سنگدل پیشه طیبی که جهان کشته اوست
چاره کی میکند او درد دل سلطان را

☆ ☆ ☆

۲

منع جفا نمیتوان جوق سیاه ناز را
کبک چگونه بشکند پنجه شاهباز را
روی بروشنی نهد . بخت سیاه روزمن
کوته اگر کند سخن ، یار شب دراز را
آنکه بسر و نازمن عرضه دهد نیازمن .
کاش به پیش ناز او جلوه دهد نیاز را
آنکه نمود خضر سان راه حقیقتم عیان
کاش دلیل ره شود قافله مجاز را

ای دل عشقباز من صبر مجو زهجر وی
گر ندهد خدا بمن آن مه ترک تاز را
سلطان گر تو عاشقی عجز و نیاز پیشه کن
عاشق و صد نیاز را ، یار و هزار ناز را

☆ ☆ ☆

۳

خدای را توبه بین حال بی نوائی را
که میکشد چقدر ظلم (مه لقائی) را
عجب مدار گران (شهسوار) کشور حسن
به بزم خویش نشانند کمین گدائی را

برای خاطر بیگانگان ستم باشد
 که رانداز درخود چون من آشنائی را
 مصیبت غم هجران کند قبول کسی
 که جای در دل خونین دهد بلائی را
 کجا رود دل شوریده از سر کویت
 که خوشتر از خم مویت ندیده جائی را
 هزار بار روم گر بکویش از سرشوق
 بروی من نگشاید در سرائی را
 به بین که برد ز راه غرور و کبر چنان
 بهای پیرهن یوسفی قبائی را
 مرا ز عشق همین است آرزو سلطان
 که بوسه زنم از مهر خاك بائی را

۴

زد باد صبا باز بهم زلف بتان را
 خواهد که پریشان کند آخر دل و جان را
 بر کوه نهی گر غم او از کمر افتد
 مسکین دل من چون کشد این بار گران را
 واعظ تو نصیحت مکن آسوده گذارم
 عاشق چکند جز غم دل سود و زیان را
 برگردن دل گر نزدی زلف تو زنجیر
 بر هم زده دیدی همه کون و مکان را

آسان بود از جان طلبی در طلب وصل
مشکل که توان دید بکویت دگران را
ای پیرمغان سوختم از حسرت جامی
یارب تو بده رحم، دل مغچگان را
شاید که کند پیرمغان رزسوی سلطان
وای کاش گشایند در پیرمغان را

خوبان که نیارند بجا حق وفا را
گویند چه عذرا زستم خویش جفا را
لطف و کرم یار چرا شامل من شد
بنهاد بسر پا چومن بی سرو پارا
امید چنان لطف نبودم ز وجودش
گویا نتوان کرد بدل حکم قضا را
در پیش جفایش چه کنم غیر وفا من
دردا که ندانند بتان قدر وفا را
ناکرده اثر ناله من در دل سنگش
تأثیر بده بار خدایا تو دعا را
زنجیری زلفش نه همین شد دل سلطان
کاین سلسله در بند کشد شاه و گدا را

رخ تو گفتم اگر آفتاب عالم تاب
چمن ز روی توام تا صبح روز حساب

خدنگ ناز حبيب آتش نفاق رقيب
 فغان كه مرغ دلم را نمود سخت كباب
 ز بس نظاره بر آن ماهروى كرده رقيب
 زديده اشك فشان گشته ام بسان سحاب
 ز برق آه بسوزيم خرمن گردون
 اگر فرو نكشد ماه من زچهر نقاب
 بعرصه گاه قيامت كسى نمى آيد
 مگر كه كشته عشقش رود پياى حساب
 كسى كه لعل لب و چشم مست او ببند
 برون رود زسرش فكر سكرو شور شراب
 اگر پياى حسابت برند باعشاق
 بحيرتم كه چه گوئى تو در مقام جواب
 كسى كه دل به تو پيوست و جان بمهر تو بست
 چرا جفا تو باو بيشتى كنى و عتاب
 حكايت غم سلطان و وصل جانانش
 نظير تشنه و آب است در زمين سراب

☆ ☆ ☆

۷

منم آن شكار زخمى كه فتاده ام به بندت
 اگرم بخون كشانى نكشم سراز كمندت
 سرت اى سوار نازم بگه شكار دلها
 كه بخون صيد رنگين نشود سم سمندت

من و خاطر پریشان تو وزلف عنبر افشان
 من و جان نیش خورده تو و لعل نوشخندت
 تو که نخل آرزویی ، دل عاشقان نجوئی
 نرسد بدست کوتاه بری از قد بلندی
 چه شکار تیره بختم من ناتون خدارا
 که نه جابدام دارم نه بحلقه کمندت
 سر خواجه بنام که تورا خرید سلطان
 که بنام اگر فروشد بدو کون میخزند
 ☆ ☆ ☆ ۸

تاسبزه خط گرد لب یار دمیده است
 جز حرف وفا از لب او کس نشنیده است
 جمع آمده در صحن چمن عاشق و معشوق
 با عشق چنین جمع عزیزان که شنیده است
 افسانه کند واعظ شهر از می کوثر
 با او چکنم من که محبت نچشیده است
 مشکل که گریبان تو در دست من آید
 چون دست تو در عشق گریبان ندیده است
 حالی نتوان کرد باو مسئله عشق
 خاری بدش از غم یاری نخلیده است
 کی خضر نهد پا بر چشمه حیوان
 تاسبزه خط گرد لب یار دمیده است

معمشوق و می و مطرب و ساقی و جوانی
عیش است که چشم فلک پیر ندیده است
سلطان نتوان غافل از اطراف چمن بود
روزی برسد که بدن این مرغ پریده است

☆☆☆

۹

پیمانه کشید است و بما بر سر جنگ است
میسکین دل ما مایل آن شیشه و سنگ است
مژگان تو در سینه شکافی مجبان
صدمرتبه خون ریز تر از تیر بسنگ است
چون عمر شتابان پی او میدوم آری
درمرحله عشق کجا جای درنگ است
از پرده درافتاد برون راز محبت
رسوایی آواز ز غمازی چنگ است
نورسته خط از روی تو یا ظلمت در نور
یا لشکر زنگ از پی تسخیر فرنگ است
در وصف دهان و لب او خامه سلطان
بارشکر آورد که این قافیه تنگ است

☆☆☆

۱۰

بمن دوش از غمت ای سرو قامت
شبی بگذشت چون روز قیامت

بدست نوخطان دل دادن از مهر
 ندارد حاصلی غیر از ندامت
 تورا همچونم ای لیلی اگر چه ...
 زنندم عاقلان سگ ملامت
 زدر گاهت مران آن را که افکند
 بکویت از وفا رحل اقامت
 دلم گر برد و خونم بی گنه ریخت
 سر آن سنکدل بادا سلامت
 چه شیرین است اگر آن شوخ بخشد
 گهی از مهر و گاهی از کرامت
 دو بوسی ز آن دولعل شکر افشان
 بسطان و ستاند جان غرامت

☆ ☆ ☆

۱۱

بر خاك من گذر كن ای شوخ سرور قسامت
 تا دامنم بگیرم در دامن قیامت
 هر جا که می نشینم از بخت تیره من
 او بر سر رحیل است من در پی اقامت
 بیپوده عمر خود را ضایع نمیتوان کرد
 ترسم که بر نیایی از عهده غرامت
 هر چند من زرنجم تا چند میتوان خواست
 بر دوستان عقوبت بر دشمنان سلامت

نخل میچتم را بار ندامتی نیست
هر کو نصیحتم کرد گو برخورد ندامت
از دست ای ستمگر سلطان بینوا راست
فریاد بی نهایت تا دامن قیامت

☆☆☆

۱۲

باز مهر مهر ثامن رخنه در دل کرده است
آتش جان سوز غم در سینه منزل کرده است
غیر رویت را بجستم دل نمی بیند از آن
با رخت خورشید تابان را مقابل کرده است
روزگار عالمی را کرده چون روزم سیاه
تا بدوش آن زلف مشکین را حمایل کرده است
پسته شیرین و شورت بسته راه گفتگو
کار خلقی رادها انت تنگ و مشکل کرده است
در مذاقم شهد وصلت بود شیرین تر زجان
هجر پاداشش بکامم زهر قاتل کرده است
گر بتلخی جان دهم شیرین بود زیرا که دوش
خنده ها در بزم آن شیرین شمائل کرده است
کاش میدادی برویت رخصت نظاره
آنکه سلطان را ز رخسار توهایل کرده است

☆☆☆

۱۳

خرم آن عاشق که در کوی تو منزل کرده است
کام دل از دینن روی تو حاصل کرده است

در چمن تا پانهادی بوستان بان قضا
 سرو را با سر کشمیه‌پای در گل کرده است
 تا بدوش خویشتن زلف مسلسل ریخته
 صد دل دیوانه را کار سلاسل کرده است
 هندوی آتش پرست و ترک کافر کیش او
 رخنه در ارکان دین پیرو جاهل کرده است
 برده نکبت تا صبا ز آن طره عنبرفشان
 قیمت مشک خطارا سخت نازل کرده است
 پرده ظلمت بنور افکنده خورشیدم بنواز
 یا نقاب عنبرین بر چهره حائل کرده است
 مدعی را راه بستم ، از چه ؟ از سیلاب اشک
 خاک کویش را سرشکم سد هائل کرده است
 شد زجان زنجیری زلف بتان سلطان که عشق
 رشته‌ها بر گردن مجنون و عاقل کرده است

۱۴

وقت باغ است و صفای چمن است
 نوبت خرمی نسترن است .
 من زچشم‌ت نه همین مفتونم
 چشم تو فتنه صد انجمن است
 گر بنفشه نبود در گلزار
 خط برخسار تو غنچه دهن است

پای سرو ار ننشینم چه (غم)
 سرو ها لعبت شیرین دقن است
 آن قد یار بود در رفتار . . .
 یاسهی قامت سرو چمن است .
 آن هلال است عیان یا شمشیر
 یا که ابروی مه سیمتن است
 مشکن از جور دل سلطان را
 کز سخن طوطی شکر شکن است

✽ ✽ ✽

۱۵

نزدیک خودم خوانده و همراز رقیب است
 ای وای از آن عمر که بامرگ قریب است
 درعین فراقیم ولی واصل و صلیم
 وز یار بعیدیم و قریبیم و غریب است
 گر دل رودم از پی دلداد عجب نیست
 آنرا که بود درد بدنبال طیب است
 در منظر عارف همه جا صورت یار است
 در دیده بینا همه جا (روی) حیب است
 گه مژده فردوس و گهی وعده دوزخ
 وین هر دو بر عاشق مشتاق غریب است
 سلطان جهانیم ولی بنده شاهیم
 این هر دو زالطاف خداوند نصیب است

نوبت خرمی بستان است . . .
 روزگار طرب مستان است
 امشب از قامت این سروروان
 بزم ها غیرت سروستان است
 سنبل از کشمکش باد صبا . . .
 همچو زلف تو عبیر افشان است
 بر بنا گوش تو خط گشته عیان
 یا که برگرد سمن ریحان است
 بی گل روی تو ای گلبن ناز
 باغ و بستان همه خارستان است
 سر من در قدمت گوی صفت
 قامت خم شده چون چوگان است
 عاشق زار سیه روز (نگر)
 مبتلای ستم هجران است
 تابکی بر سر کویت سلطان
 چون سر زلف تو سرگردان است

کجا (ای جان) توانم از هجوم غیر در کویت
 نظر بگشایم و با چشم حسرت بنگرم رویت
 بحلقه افکندی و بردی و ستم کردی
 دلی بشکستی از بیداد و بستی بر سرمویت

بکویت کرده ام منزل چورا هم نیست در محفل
 باین هم خوشدلم خوشدل که گاهی بنگرم رویت
 دلم از جان بتنگ آمد بکش تیغ و بکش زارم
 که جای زیستن نبود مرا از تندی خویت
 قبول پادشاه عشق روزی شدنماز من
 که باشد قبله ام روی تو و محراب ابرویت
 جدا ز آن قد بلب جانم رسید ای مایه خوبی
 بود دردمان دردمن خرام قد دلجویت
 ز تیر ابروان گاهی و گاه از خنجر مرثگان
 بمستی خون مردم ریخت ترك چشم جادویت
 ندارد در خیالت هیچ جانا زنده سلطان را
 عجب نبود اگر احیا نماید مرده را بویت

☆☆☆

۱۸

جان بلب آمد و دل پر خون است
 محنت عشق ز صد افزون است
 رودها گشته روان از چشمم
 چشمم آن چشمه که آبش خون است
 مهربانی مطلب از ماهی
 که ندانسته محبت چون است
 چون بجان جور مپی را نکشم
 که نصیبم ستم گردون است

بسته اندر خم زلفش جمعی
 کز پریشانیشان دل خون است
 من ز حال همه کس آگاهم
 کس ندانست که حالم چون است
 حسنت افزون همه روز است از آن
 میل سلطان بتو روز افزون است

۱۹

بیا که نوبت باغ است و ترك باده حرام است
 از آنکه گل چو صراحی شده است و لاله چو جام است
 ز هم نشینی زهاد جز مالال نخاست
 بعیش کوش که فصل گل است و شرب مدام است
 باین شمائل زیبا اگر بمصر روی

رواج و رونق یوسف بیک نگاه تمام است
 مکن تو منع نگاهم که حسن دیر نیاید
 کدام خوبی و زیبائی است آنکه مدام است
 اگر چه یار رقیبان شداست یار من اکنون
 فغان هنوز نمیداند آنکه یار کدام است
 خطا نصیحتی امروز گفت واعظ شهرم
 که (می مخور) که بفتوی شرع باده حرام است
 برو بمسجد و از او پرس کای واعظ
 اگر حرام بود می ، حلال گو که کدام است

مده تو گوش بواعظ شنو نصیحت سلطان
شراب با تو حلال است و آب بیتو حرام است
۲۰ ☆ ☆ ☆

مدار زندگی عاشقان بتصویر است
ندانم این چه نصیب است و این چه تقدیر است
بزیر هر خم مویش دلی فتاده ببند
سزای هر که کند، بندگیش زنجیر است
سفر چگونه توانم ز کوی او کردن
که پای دل ز خطش در سلاسل قیر است
تفاوت است بسی در میان عاشق و شیخ
که عقل را ز جنون صد هزار توفیر است
کمین نشسته بصید دلم (ز رشتۀ زلف)
که در کمین گه او صد هزار نخچیر است
دو چشم مستش در زیر ابردان گوئی
نشسته آهوی مشکین بزیر شمشیر است
تورا بسنبیل تر لاله های گلرنگ است
مرا بگوشه غم ناله های شبگیر است
نکرد از بدالش ناله حزین آخر
ندانم این چه دل آن ناله را چه تأثیر است
دلت گرفته ز تأثیر آسمان سلطان
مگر که ساقی سرمست از تو دلگیر است

خال خوبی که بر آن گونه گندم گون است
 آدم از خلد ز شیطانی او بیرون است
 جز رخ خوب توام ماه شب افزوی نیست
 زانکه هر روز تورا خوبی روز افزون است
 هوشیاری ندهد دست نظر بازان را
 تا ترا چشم سیه مست و لب میگون است
 طبع صاحب نظر از عشق تنزل نکند
 تا تورا عارض زیبا و قد موزون است
 کاش یکبار در آئینه به بینی خود را
 تا بدانی که دل اهل محبت چون است
 وه که بر زلف و رخ و چشم تو تا می نگرم
 دل پریشان و نظرمات و خرد مفتون است
 مرهمی ز آن لب جان بخش کرم کن که مرا
 سینه مجروح و دور و ریش و جگر پر خون است
 گر نه با صف زده مژگان تو دارد سر عهد
 پس چرا طالع برگشته من و ارون است
 منم آن عاشق لب تشنه که با اینهمه شوق
 از دو لعل تو بیاک بوسه دلم ممنون است
 تا سر زلف بتان سلسله جنبان باشد
 کس نداند دل سلطان زچه رو همچون است

پریشان خاطر م دارد سر زلف پریشانت
 مسلمانی طمع دارم ز چشم نا مسلمانان
 به تلخی می سپارم جان ز دست شام هجران
 تو شیرین لب نمی آئی که جان سازم بقربان
 ز نهدان گوی سیمین است و چو گان عنبرین زلفت
 خوشا گوئی که میغلطد بسر از دست چو گانت
 اگر گویند صبحی نیست از پی شام هجران را
 برغم دیگران بگشا زهم چاک گریبان
 ندارد آگهی از حالت خونین دل سلطان
 مگر صیدی که میغلطد بخاک از تیر مژگان

قیامت شد بپا از جاوه سرو خرامان
 هزاران فتنه بر پا کردی از بالای فتنان
 ز چشم اختر افشان هر شب از خورشید تابان
 گهر از دیده می بارم بیاد لعل خندان
 بچشمم پابنه تاجادم در خلوت جانت
 کنم شاید بدین صورت ز چشم (غیر) پنهان
 گرفتار است در هر تار گیسویت هزاران دل
 پریشان خاطر جمعی است از زلف پریشانت
 میان کافران از عشق مسکن کرده ام آری

مسلمانی به ننگ داشت چشم نامسلمانان
 همینم بس که از در صید گاه عاشقی آخر
 شدم صید کمان ابروان و تیر مرگانت
 امید صبح وصلت زنده ام دارد ولی مشکل
 برون جان کی توان بردن زدست شام هجرانت
 چو بلبل بر کشد ناله چو قمری سر کند افغان
 چو گل گردد در چمن بیند خرامان سرو بستانت
 علامت هستم از جان گرچه سلطانم جهانی را
 چو سلطانی و باشد بنده در گاه سلطانت

۲۴

آنکه مهرش آفت چندین دل است
 حیف کز اهل محبت غافل است
 باطل السحری است چشم مست تو
 کز فسو نش هر فسوئی باطل است
 ماه رخساری که منظور من است
 آفتاب بزم و شمع محفل است
 کشته ها دارد زهر تیر نگاه
 ترک سرمستی که ما را قاتل است
 در کف خود آن سر زلف دراز
 عاشقی دارد که بختش مقبل است
 خرمن عمر مرا بر باد داد
 آتشین روئی که برق حاصل است

جان خود سلطان بر ایش داده ام
لیک اودر کشتن ما کامل است

☆☆☆

۲۵

چشم او صیاد و دل نخچیر اوست
نازم آن صیدی که صید تیر اوست
آن خم ابرو مرآت نهانکشت
هر که بینی کشته شمشیر اوست
چاکهای تن ز تیغ ابرویش
زخمهای دل ز نوک تیر اوست
شد دل دیوانه ام یا بست عشق
کان دوزلف خم بخم زنجیر اوست
گر بیایش خون مار یزد چه باک
خون ماتا حشر دامن گیر اوست
زاهد از عشقم ملامت میکند
وین ملامت کردن از تزویر اوست
تادل مارا مسخر کرد عشق
عالمی در قبضه تسخیر اوست
شد دل سلطان گدای کوی درست
دولتی بایخت عالم گیر اوست

☆☆☆

۲۶

طرهات عقده گشای دل ماست
طرفه حلمی ز پی مشکل ماست

قتل ما فرض بود در ره عشق
 تیغ ابروی نوگر قاتل ماست
 بردلت کاش نشیند غم عشق
 تابدانی که چها بردل ماست
 نظر از غیر نمی پوشاند
 با وجودی که داش مایل ماست
 مشکل هر دو جهان آسان است
 رستن از زلف کجست مشکل ماست
 حاصلی نیست مرادر دو جهان
 تاغوش دردل بی حاصل ماست
 کی بهجت روم از ره سلطان
 تاسر کوی بتان منزل ماست

☆☆☆

۲۷

آنکه چین زلف او سر مایه سودای ماست
 قصه مشک ختن در پیش خطا و خطا است
 از تمام آشنایان کرده ام بیگانگی
 تادل من بانهایی غمزه او آشناست
 نیست مار از جفای او حکایت با کسی
 آتش است و طبع آتش را حرارت اقتضا است
 اینهمه دیوانگی در عشق دانی از چه روست
 در حقیقت جمله از زنجیر آن زلف دو تا است

این وفاداری سلطان راجه پاداش بود
آری آری عاشقان با وفار این سزا است

☆☆☆

۲۸

آن نه خال است یکی هندوی کافر کیش است
که دل مؤمن و ترسایه وایش ریش است
تو و کینمی که بمن بیشتر از بیشتر است
من و مهری که برخسار تو بیش از بیش است
تابش شمع نگر سوزش پروانه بین
که غم و هـ حنت این هر دو کدامین بیش است
میروم بر سر کوی مه خود تا چه کند
راه بسیار خطرناک و بسی تشویش است
ایستاده بی قتام بر سر راه آن ترک
چشم جادو گر او تیر ستم در کیش است
بی رخ دلبر خود زنده چرایی سلطان
نوش در هجر بتان تلختر از صد نیش است

☆☆☆

۲۹

دردی که مرا بلای جان است
دردی است که در دلم نهان است
شد موسم باغ و باد و گل
هنگام گذشتن خزان است
دردی است مرا و نیست درمان
این ناله که میکشم از آن است

هر روز دهی نوید لطفم
 هرگز بتوام نه این گمان است
 مژگان توام بدیده چون تیر
 ابروی تو در کمین گمان است
 از درد درون من چه پرسی
 کاین درد نه در خور بیان است
 راهم نبود بکوی آناه...
 زان رو که فلک نگاهبان است
 جور تو روا بود که سلطان
 تیر ستم تو را نشان است

۳۰

شام من شام فراق و صبح، صبح محشر است
 چشم من در راه و دل در انتظار دلبر است
 یار من آن سنگدل بدخو جوان کافر است
 سرو قد و گل رخ و شیرین لب و سیمین بر است
 جان و دل سازم فدایش از ره مهر و وفا
 از کجاققتل مرا حاجت به تیغ و خنجر است
 حال من از طرء افشان او آشفته تر
 بخت من از ناوک مژگان او وارون تر است
 صف بصف لشکر برای قتل من آراسته است
 آنکه خیل ناز او بر هم زن صد لشکر است

نافه چینی کجا باطره اوهم عنان
 یوسف مصری کجا بادلبرمن همسر است
 بر سر کوی تو شد سلطان گدای بوسه
 آری این سودا از سلطانی عالم بر تراست

☆☆☆

۳۱

در کوی تو با اینکه بجز من دگری نیست
 بر حال من غم زده هیچت نظری نیست
 پروانه صفت سوخت ز عشقت دل سوزان
 سوزم همه آن است که هیچت خبری نیست
 سوی همه داری نظری از ره رحمت
 جز من بسر کوی تو خونین جگری نیست
 گفتم که روم از لب بام تو ولیکن
 پرواز چسان میکند آن را که پری نیست
 در عشق توره گم شد گانیم خدا را
 وین طرفه که جز خضر غمت راهبری نیست
 شبها ز غمت ناله و افغان کنم اما
 فریاد از آن ناله که آن را اثری نیست
 کشتم ز وفا تخم محبت بدل اما
 یاران چکنم نخل و فرائیری نیست
 هر دم بدلم میرند از ناله مژگان
 صدشکر که دل را بجز از جان و سپری نیست

سلطان زغمش چون بسر آرم شب هجران

افسوس کہ شام غم اورا سحری نیست

۳۲

در خاطر ما جز غم عشقت هوسی نیست

مارا ز تو غیر تو دگر ملتہمی نیست

یاک عمر دل سوخته ام نالہ بر آورد

فریاد کہ در کوی بتان دادرسی نیست

مردم در اول نظر روی تو آری

صاحب نظری شیوہ ہر بلہوسی نیست

وقتی کہ بسر منزل مقصود رسیدم

افسوس کہ از طالع تو خفته کسی نیست

ای قافلہ سالار گہی گوش توان داد

زیرا کہ درین قافلہ جز جان جرسی نیست

ہم چون دل زارم کہ بدام تو اسیر است

یاک مرغ گرفتار بکنج ففسی نیست

برق غم او سوخت چنان خرمن سلطان

کہ در چمن اورا اثر از خار و خسی نیست

۳۳

رنجیدہ اگر طبع تو از من عجیبی نیست

زیرا کہ بر شاہ گدارا ادبی نیست

لب تشنه آن لعل خوشا بهم گرمی کن
 دروادی عشق تو چو من تشنه لبی نیست
 پندم نتوان داد که زنجیری عشقم
 زنجیر تو در گردن من بی سببی نیست
 تارفته ای ساقی سرمست زم مجلس
 در مجلس مایی تو نشاط و طریبی نیست
 روز از ستمت زار و شب از خوی تو نالان
 در عشق تو ما را بجز این روز و شبی نیست
 سلطان شده بی نام و نسب در ره عشقه ت
 راهی است ره عشق که نام و نسبی نیست
 ☆ ☆ ☆ ۳۴

وصل تو نشانه حیات است
 هجر تو نمونه ممات است
 زخمی که ز تیغ تو است مرهم
 زهری که زدست تو نبات است
 چشمت کشد و لببت دهد جان
 سحر تو قرین معجزات است
 عهدی که بمن غم تومی بست
 آگاه بدم که بی نبات است
 با یارم و از وصال مردم
 چون تشنه که بر لب فرات است

سلطان بکمند عشق میگفت

زین بند کجاره نجات است

۳۵

درغم عشقت مرا آرام نیست

کار بی آغاز را انجام نیست

بر نیاید از تو کام دل مگر

عاشق شیرین لعبت را کام نیست

یار آگاه است از کام دلم

دربار او حاجت پیغام نیست

نیک و بد بامن نمیکوید سخن

چون دعا نبود مرا دشنام نیست

هیچ ماهی چون تو بزم افروز نه

هیچ سروی چون تو سیم اندام نیست

ای که پر سی نام من در راه عشق

عاشقان را در حقیقت نام نیست

منکه از جام جم ننگ آمدی

بر در یارم سفالین جام نیست

خون بیاشامید سلطان از غمت

نیست عاشق هر که درد آشام نیست

۳۶

صبر ما را نیست امکان الغیان

هجر او را نیست پایان الغیاث

ازغروب صبح وصلش الامان
 وزطلوع شام هجران الغاث
 دردها دارم بدل از هجر او
 جز وصالش نیست درمان الغیاث
 شد دل شوریده سودائیم ...
 همچو زلف او پریشان الغیاث
 کی توان رفتن ز طعن مدعی
 بر سر کوی نکویان الغیاث
 صد جراحت بردل خونین خود
 دارم از یی‌داد خوبان الغیاث
 رحم نبود در دل سنگین او
 خاصه بر احوال سلطان الغیاث

۳۷

شوخی که ندارد خبر از مهر وفا هیچ
 در فکر من زار نباشد ز جفا هیچ
 در عشق تو از بس ستم و جور کشیدم
 بر من نبود درد و غم هجر روا هیچ
 سرو قدش افکنده ز پا سرو چمن را
 گل را نبود پیش رخسارنك و صفا هیچ
 هر دم بدل زار ز ند زخم و نباشد
 در فکر مداوای دل خسته ما هیچ
 دایم ز غم هجر تو دل خسته و زارم

این درد ندارد بجز از وصل دوا هیچ
 سلطان بی آن سرور و آن است چو سایه
 در بکن نکند باز نگاهی بقفا هیچ

☆☆☆

۳۸

آشنادر بر بیگانه زمحفل نرود
 چه توان کرد که یکدم غم از دل نرود
 دل و دین رفت بسودای سر زلف بتان
 چون من بی دل و دین کی ز پی دل نرود
 از پی قتل من آن شوخ تغافل پیشه
 بی خبر آمد وای کاش که غافل نرود
 شادم از این که اگر یار رود از بر من
 رود و نقش جمالش زمقابل نرود
 از پی محمل آن بسکه سر شک افشاندم
 نایه نگذشت در این راه که در گل نرود
 وصلت ای گوهر یکدانه میسر نشود
 که ز دریای غمت غرقه بساحل نرود
 هیچ سلطان بسر کوی تو پا نگذارد
 که چو سلطان جگر سوخته سائل نرود

☆☆☆

۳۹

حزن یعقوب گراز فرقت یوسف باشد
 از چه در وصل زلیخا بتاسف باشد

آن نکو چهره بدست دهد که (دلدار) من است
 شیوه اش با همه عشاق تخلف باشد
 گر بسر وقت مجبان گذر آری دانی
 جان که در دست بود بهر تکلف باشد
 چه کنم گر بره عشق توقف نکنم
 زانکه در هر قدمش جای توقف باشد
 گر به تیغم بکشد یا بخدنگم بزند
 آنچه آن شوخ کند عین تلافی باشد
 خم ابروی تو را قبله صاحب نظران
 میتوان گفت اگر ذوق تصوف باشد
 آتش اندر همه آثار توان زد سلطان
 گر بکف زان رخ پر معجزه مصحف باشد

❖ ❖ ❖ ۴۰

قربان آن غارتگری کو دل بیغمامی برد
 هر جای بیغمامی رود صبر از دل ما می برد
 تنهانه سیمین ساعدش دل از کف مامی برد
 دست از بر آرد ز آستین از دست دلهامی برد
 تابنده ماهی مهربان شکر لب و شیرین دهان
 دل می برد از این و آن تا چند زیبامی برد
 هجران یوسف کی چنین بی طاقتی آرد یقین
 کاسایش بعقوب را عشق زلیخامی برد
 از زهر جودش کام من تلخ است اگر چه نیست غم

تلخی ز کام عاشقان لعل شکر خامی برد
 ناصح زبا کان دم مزن کز کفر زلفش بی سخن
 آلوده دامانی من برهیز و تقوی می برد
 پیرانه سر افتاده ام در بند عشق کودکی
 کز غمزه نقد دین و دل از پیرو بر نامی برد
 گفتمی مده تا میتوان از دست دل اما چه سان
 دل از کف پیرو جوان آن سرو بالامی برد
 مهر مهی دارم بدل کز چین زلف خویشتن
 و رغان دست آموز را زنجیر در پامی برد
 سلطان ندارد غیر جان بهر نثار اوی
 جان هم خود از ناقابلی شرمندگی هامی برد

۴۱

برخ تو زلف مشکین خم و پیچ و تاب دارد
 خم و پیچ و تاب زلفت بر آفتاب دارد
 لب لعل باده نوشت چه شود اگر بیوسم
 که دل هوای پرستم هوس شراب دارد
 تو بکش ز کینه خنجر بکش و زرحم بگذر
 دل خسته مرا هم هوس عتاب دارد
 بجهان ندیده بودم چو تو دلبری ستمگر
 که بقتل بی گناهی بعبت شتاب دارد
 ستم است اگر نالام ز خنرابی دل خود
 چه کنم که چشم مستت همه را خراب دارد

بفکن ز چهره برقی بنما بهارخت را
 رخ هم چو آفتاب ز چهره رو نقاب دارد
 اگر از جنون عشقت گرهی بکارم افتد
 خم، طر تو گیرم که هزار تاب دارد
 بشب در از هجران شده دردم از چه افزون
 چه خبر تو را که سلطان غم بی حساب دارد

۴۲

واعظ شهر که در زمزمه طوبی بود
 غافل از قامت آن سر و سهری بالا بود
 الم رهرو عشق تو کسی میداند
 که ازین بادیه اش آبلها بر پا بود
 باز شد چشم زلیخا برخ یوسف و باز
 رشکها داشت بیعقوب که نایبنا بود
 دادم ارجان بیبهای نگهت در مرغ
 مشتری با خبر از قیمت آن کالا بود
 این خرابی همه ناید ز یکی جرعه مگر
 عکس لعل لب ساقی است که در صهبا بود
 این چهره روئی است که دیباچه صدغوغاشد
 و این چه زلفی است که سرمایه صد سودا بود
 نحوی بیداد گرش گر بعتابم میکشت
 لیکنش لطف نهانی بمن شیدا بود

شعله طور عیان در دل شب میدیدم
 آن زمان کز شکن زلف رخس پیدا بود
 رستگیم همه از بستگی زلف تو خواست
 که بهر حلقه آن طرفه گشائیها بود
 تا مگر بر خورد از حلقه زلفش سلطان
 جبهه سامی در دارای جهان آرا بود
 آفتاب فلک داده محمد شهراد .
 که کمین ریش از ابر کفش دریا بود
 ملک مشرق و مغرب فلک دولت و دین
 که بر اسرار قضا خاطر او دانا بود
 یارب از هر دو جهان خاطر شه خرم باد
 که از او کام دل پیرو جوان مجری بود
 سایه اش تا باید بر سر عالم باشد
 زانکه از دولت او خرمی دلها بود

۴۳

در بزم غیر دوش بدستت شراب بود
 مرغ دلم با آتش حسرت کباب بود
 دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم
 آتش بجان و چشمه چشمم شراب بود
 رخساره تو بود عیان از شکنج زلف
 یا آشکار در دل شب آفتاب بود

زلف تو تاب داده و دل سربسر گره
 چشم تو مست باد و عاشق خراب بود
 هر گه در او فتاد نگاهم بسوی او
 از ابر زلف بر رخ ماهش نقاب بود
 دامن قاتلی است بدستم که متصل
 دستش ز خون پاك شهیدان خضاب بود
 سلطان چه عالمی است محبت که سالها
 جان در میان نه من و جانان مجاب بود

☆☆☆

۴۴

دل تمنای وصال رخس از ما میکرد
 بی نوائی ز گدائی چه تمنی میکرد
 دوش در می کده سرمست و خرابش دیدم
 واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد
 شاهی خون دلم ریخت بساغر که مدام
 خون زرشك لبش اندر دل مینامیکرد
 چه کلیساست محبت که بهر گوشه او
 دم تر سا بچه کار مسیحا میکرد
 بی قلم اگر از جیب برون می آمد
 کف سیمین تو کارید بیضا میکرد
 سینه دیدم من از آن چاك گریبان سلطان
 که فروغش اثر سینه سینا میکرد

۱

دامان تو را از کف من چرخ رها کرد
 دیدی بمن این زال ستم پیشه چها کرد
 بامن شب هجر تو همان کرد که هر صبح
 بازلف سراسیمه تو باد صبا کرد
 دردا که ز هجران تو دردی است دلم را
 کان را نتوان در همه عمر دوا کرد
 هر کس که جدا ماند ز دیدار تو چشمش
 از گریه دگر روز و شب آرام کجا کرد
 با قالب بی روح دو چشمت زره سحر
 از یک نظر آن کرد که عیسی ز دعا کرد
 بختی است دلم را که باقلیم محبت
 با هر که وفا کرد بیادش جفا کرد
 ترکان جفا پیشه بجز جور ندانند
 هر کس که وفا کرد طمع فکر خطا کرد
 آن خواجه منعم که منش بندهام از جان
 صد جور دریغا که باین بی سرو پا کرد
 از روی فروزنده او تافته نوری
 کز تابش او مهر درخشنده حیا کرد
 آن فتنه که در گوشه چشم تو نهان بود
 هم راه سلامت زد و هم قصد بلا کرد

سلطان که نشان بود به بی نام و نشانی

چون ماه نوش عشق تو انگشت نما کرد

۴۶

نه در کویش توان شامی سحر کرد

نه جز فکرش توان فکر دگر کرد

نه یادش میتوان از جان برون ساخت

نه مهرش میتوان از دل بدر کرد

نه چون پروانه از رویش توان سوخت

نه چون بیگانه در بزمش گذر کرد

ز دست چشم تر عشق سلطان

کجا ممکن شود خاکی بسر کرد.

۴۷

مژده ای دل جان مهیا کن که جانان میرسد

از قدومش قالب بی روح را جان میرسد

عاشقان مرده دل را مژده کز راه وفا

خضر یوسف طلعی با آب حیوان میرسد

میرسد از راه آن طنناز با صد گونه ناز

یا که عمر رفته ام اینک شتابان میرسد

رشك گلشن کلبه احزان من خواهد شدن

زانکه اندر محفل آن ماه کنعان میرسد

لعل جان بخشش که جاد در ظلمت شب کرده است
 چشمه خضر است کز کوه بدخشان میرسد
 همچو من در گل بماند پای و سر و بوستان
 کان سہی سرو خرامان سوی بستان میرسد
 کورشو گودیده نرگس که اکنون گلرخم
 بارخ همچون گل و با چشم فتان میرسد
 گل ز شرم عارض او میشود بر شاخ آب
 چونکہ سرو گل عذارم در گلستان میرسد
 در گلستانی کہ نام از روی و مویش می برند
 گل جگرم خون میدمد سنبل پریشان میرسد
 سرو من سنبل پریشان کرده بر گلبرگ رخ
 عشوه سازو سر خوش و مست و غزالخوان میرسد
 شام ہجر عاشقان راصبح وصل اینک رسید
 صبح وصل دیگران را شام ہجران میرسد
 زلف چون شب بارخ چون روز او گشته قرین
 نور و ظلمت روز شب گوئی کہ یکسان میرسد
 دل برون از سینه آمد اینک ای چوگان زلف
 بہر بازی خود بیارا گوی و چوگان میرسد
 گوش او از سختی دل نشنود فریاد من
 نالہام ہر شب ز جور او بکیوان میرسد

برکش ای سرکش عنان جور را آهسته تر
تادمی دیگر بملك عشق سلطان میرسد

☆☆☆

۴۸

ندانم خود چه رسم است اینکه آن نامهربان دارد
که ویران میکند هر دل که در کوش مکان دارد
دلهم آسوده شد در سایه گیسوی او آری
فراغت طائری (دارد) که در باغ آشیان دارد

غریق بهر عشقت زان شده مفتون چشم تو
که در طرز نگاهش فتنه های بی کران دارد
کسی در زندگی هرگز نیندروى ناکامی

که جادربوستان دایم بکام دوستان دارد
که جاسلطان بدست من گذارند آستینش را
بساسلطان که سراز عشق او بر آستان دارد

☆☆☆

۴۹

تاکی بمنّت نظر نباشد

بر خاك منّت گذر نباشد

آهی زغم تو میکشم آه

در آهم اگر اثر نباشد

گر راه بری ز زهد و تقوی است

زاهد ز چه راهبر نباشد

هر چند که تلخ کامم از وی

لیکن چو لبش شکر نباشد

یاک لاله ندیده‌ام درین باغ
کش داغ تو در جگر نباشد
شیرین بود ارچه جان ولیکن
شیرین تر از آن پسر نباشد
سلطان اگر اعتبار خواهی
در میکده‌ات گذر نباشد

۵۰

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد
سراسر غرق سودای تو باشد
ندیدم خالی از شورت سری را
که باشد هر که شیدای تو باشد
اگر زیباست روی ماه تابان
که چا چون روی زیبای تو باشد
اگر رعناست قد سرو بستان
که چا چون قد رعنا تو باشد
اگر در سر بود سودای یاری
همان خوشتر که سودای تو باشد
اگر در دل تمنائی است ما را
از آن لعل شکر خای تو باشد
برون از سینه می‌خواهم دلی را
که اندروی بجز جای تو باشد

تو آن سرو خرامانی که سلطان
بلاگردان بالای تو باشد

☆☆☆

۵۱

من و خون دل و پیمانه چند
(زهجرت ناله مستانه چند
من آن مرغم که از خال و خط او
گرفتارم بدام و دانه چند)
دل عشاق از جور و خراب است
میخواه آبادی از ویرانه چند
مرا اگر آشنا خواهی به ز گویت
برون کن از درت بیگانه چند
دل از فرزندگان دایم بیجان است
دریغ از صحبت دیوانه چند
ز سلطان چند پرسی سویت از کیست
که جانش سوخت از جانانه چند

☆☆☆

۵۲

ز عشق او من و دیوانه چند
زدست او دل ویرانه چند
ز گردشمع آن آرایش جمع
ز جان جمع آمده پروانه چند
نباشد آشنا با آشنایان
بود نام حرمش بیگانه چند

ندیدم جز غم از افسانه شیخ
 من و میخانه و پیمانه چند
 ز هشیاری بنك آمد دل من
 دریغ از نرگس مستانه چند
 ملول از صحبت زهاد گشتم
 خوشادیر و خوشا میخانه چند
 نخواهی کام از آن لب یافت سلطان
 برون از گوش کن افسانه چند

۵۳

دلنوازی (تو) بی مهر مرا یاد آمد
 گر چه خود شیوه دیرین تو بیداد آمد
 خرم باید بگلستان شدومی ریخت به جام
 وقت می خوردن گلزار و دل شاد آمد
 شاد آن صید که از دست تو در بند افتاد
 آه از آن بنده که از بند تو آزاد آمد
 شکر و صد شکر که عمری ز شکایت لب بست
 دل دو روزی اگر از جور بفریاد آمد
 پرده بردار که پنهان نتوان کرد ز خالق
 صورتی را که عیان در همه افراد آمد
 گر کند مدعی انکار جمال تو چه باك
 راز دل جلوه حسن تو خدا داد آمد

هست سلطان نه همین از غم عشق تو خراب
کی ز سیل ستمت خانه آباد آمد

۵۴

مهرت از یاد شد و نوبت بیداد آمد
هر دلی باز ز جور تو بفریاد آمد
چاک (افتد) بدلی کز ستمت ناله نمود
خاک باد بسری کز غمت آزاد آمد
دیدن روی تو دل می برد از خلق آری
ز آنکه آراسته از حسن خداداد آمد
کار بگذشت ز آشوب و شد از دست عنان
دل ز غم خون شد و جان نیز بفریاد آمد
گشت از خاک درت دیده سلطان روشن
جان فرا کرده براه تو دلشاد آمد

۵۵

تارخ چومه تمام دارد
دل میل رخس مدام دارد
بنمود درخی ز پرده گویا
در سینه دل از رخام دارد
پیداست ز لعل می پرستش
کاین باده اثر مدام دارد

تیغ از خم ابروان کشیده
 گویا سر انتقام دارد
 من خون جگر بجام دارم
 او آب خضر بکام دارد
 هرگز نکند نظر سوی ما
 گوئی سرقتل عام دارد
 خر سندان کسی که بادل شاد
 در کوی بتان مقام دارد
 زخم دل مستمند سلطان
 از وصل تو التیام دارد

۵۶

رفت هنگام خزان و فصل گل آمد پدید
 از کف ساقی بگلشن جام می باید کشید
 چون بنقشه گرد گل تا سبزه خط دهد
 همچو گل بشکفت هر کس غنچه لعلت مکید
 سرو من ماه رخت هر کس شبی بی پرده دید
 همچو صبح او شوق بر تن پرده طاقت درید
 تا برویت دیده بگشادیم رستم از جان
 با تو چون بستیم عهد از غیر می باید برید
 دید خوار بها، زیانکاری که یوسف را فروخت
 آن عزیز مصر دولت شد که یوسف را خرید

دل بچشم کافری دادم که را هم میزند
 زین خطا سر گشته‌ام چون باد میارزد چو بید
 محتسب گر هوشیاری دست از مستان بدار
 عارفان از عشق مستند و حریفان از نبید
 غافل از حال دل پروانه‌ای شمعی چرا
 کشته گردد هر چراغی چون وزد باد شدید
 ماه من چون چشمه آب حیات آمد لب
 تشنه لعلت چرا در خاک چون ماهی طپید
 بوالهوس با صد فسون تاراه در بزم توجست
 عشق‌بازان را بنومیدی مبدل شد امید
 ناز کم کن ای گل رعنا به بلبل کز قضا
 هر بهاری راز پی فصل خزان خواهد رسید
 بارو بر گش راز بی رحمی خزان بر باد داد
 گوش گل در گلستان تا ناله بلبل شنید
 عقده از کار دلم بگشا که ترسم دست چرخ
 بشکند قفلی که در دست کسش نبود کلید
 کام جانش گر کنون شیرین شد از وصلت چه غم
 تلخی زهر فراق سالها سلطان چشید

۵۷

تیغ زابرو بمن آن لعبت کشمیر کشید
 کارم از جرم وفا سذمت بشمشیر کشید

در شکنج سر زلفش دل سودازده ماند
 وه که کار دل دیوانه بزنجیر کشید
 دل گرفتن نتوان از کف آهونگهان
 که توان طعمه برون از دهن شیر کشید
 نیم شب بر سر کوی تو رسد فریادم
 منستی بایدم از ناله شبگیر کشید
 دوش حال دل دیوانه بدو میگفتم
 دست در حلقه آن زلف گر همگیر کشید
 از کمین تاخت برون ترك کمان آبرویی
 که به خون ریزی سلطان تراش تیر کشید

۵۸

زخت از بحر هوس (ایدل) بدر باید کشید
 ساغری يك چند از خون جگر باید کشید
 گل اگر این است وجور خار و غوغای زغن
 چندی از (سیرچمن سر) زیر پر باید کشید
 عشق می بازی طریق رهروان باید سپرد
 گر هوس داری بالای بحر و بر باید کشید
 از بی درمان درد ساقی از روی کرم
 جای می زهرار دهد (بی باک) سر باید کشید
 توتیای چشم عشاق است خاک پای تو
 خاک پایب توتیاسان در بصر باید کشید

گر وصال یار میخواهی و عمر جاودان
دست از فانی و باقی سربسر باید کشید
ور بقدر همت خواهی سرائی در جهان
خرگه سلطان بهفت اورنگ در باید کشید

۵۹

آنکس که بدست یار دل داد
سردر ره عشق داد برباد
از نور رخ تو دیده روشن
وز تیر غم تو سینه دلشاد
جان باز دهم اگر گشاید
برقع زرخ آن نگارنوشاد
تا خسرو ملک حسن گشتی :
ویرانه دل نکردی آباد
هر روز دلم بدست یاری (است)
از دست دلم هزار فریاد
در میکرده خانه بنا کن
کز عمر نمانده هیچ بنیاد
رحمی بنما بحال سلطان
مرغ دلش از قفس کن آزاد

فغان زین درد کو درمان ندارد
 بلای عشق او پایان ندارد
 غم عشق بتان گنج است اما
 مکان غیر از دل ویران ندارد
 رخت را قبله گفتم رو نیاورد
 مگر زاهد سرایمان ندارد
 بسودای تودادم جان و شادم
 که سود عاشقان نقصان ندارد
 مجو صبر از دلم زیرا که در عشق
 صبوری بی رخس امکان ندارد
 اگر مردی در وادی عشق
 تفاوت وصل با هجران ندارد
 رقیبان سر بسر شادند و خرم
 چرا این خرمی سلطان ندارد

(اگر) از جانب صیاد صد (بیداد) برخیزد
 کجا این صید نالان از ره صیاد برخیزد
 مکن صیاد هر جوری که خواهی بر گرفتار است
 مباد این صید مسکین از رهت ناشاد برخیزد

فنا گردد اگر جاں در غمش پایندگی یابد
 نشیند گر خرابی در رهش آباد برخیزد
 بامیدی که بردامان او يك لحظه بنشیند
 تنم گر خاک راه او شود چون باد برخیزد
 برد چون دل ز سلطان آن پری گردد نهان آری
 کشد چون صید را در خاک و خون صیاد برخیزد

☆ ☆ ☆

۶۲

هست نکمت کار بمیخانه ندارد
 لب تشنه لعنت سر پیمانه ندارد
 ای پادشه حسن مگر گنج محبت . .
 غیر از دل عاشاق تو ویرانه ندارد
 هرگز نکند دل هوس صحبت زهاد
 دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
 امشب من و یاریم در این بزم نشسته
 خوش باش دلا بزم تو بیگانه ندارد
 آزرده مکن خاطر ناشاد من ای شیخ
 سلطان پس ازین گوش با فسانه ندارد

☆ ☆ ☆

۶۳

هر دم دیده (سردیدن) دلبر دارد
 تادگر این سر شوریده چه بر سر دارد

دل ندانم زنگاه توچه دیده است که باز
 بهوای سر کویت هوس بردارد
 میرسد ترك ستم پیشه من از سر کین
 مست چون چشم خود دست بخنجر دارد
 کی شکایت کنم از تیرگی بخت سیاه
 روزمن تاسیه آنزلف معنبر دارد
 جانم از دست دل تنك، بتنك است اما
 در نظر باز هوای رخ دلبر دارد
 هرچه من شرح دهم غصه خوبان سلطان
 جزدل خون شده این قصه که باور دارد
 ☆ ☆ ☆ ٦٤

سر و قدی که بگل سنبل مشکین دارد
 زیر هر (طره) هزاران دل مسکین دارد
 دل ما گشته پریشان زیریشان موئی
 که پریشانی از آن خاطر چندین دارد
 منم آن مرغ که در باغ سر کوی بتان
 خارها بر جگر از غارت گلچین دارد
 کی شود مرهم زخم جگر دل ریشان
 آنکه صدکان نمك بر لب نوشین دارد
 کو کب افشانند و اختر شمرد شب تا صبح
 هر که بی ماه رخت دیده به پروین دارد

طالب ساحت گلزار نباشد سلطان
کی نظر عاشق تو بر گل و نسرين دارد

۶۵

بامن خسته ازین بیش جفا نتوان کرد
گرچه کردی تو جفائی که وفا نتوان کرد
گر کند خون بدلم شکوه بجائی نبرم
کز غم دوست شکایت همه جا نتوان کرد
گر بشمشیر کنی بند من از بند جدا
دستم از دامنیت ای دوست رها نتوان کرد
قسمت عاشق بی دل شب وصل تو نبود
ورنه زین بیش بهر تو دعا نتوان کرد
ترک جان در ره عشق تو نتوان کرد و لیک
از جفاکاری تو ترک وفا نتوان کرد
یار در پیش و رقیب از پس و عاشق بمیان
در ره عشق چنین اوبقضا نتوان کرد
دوش میگفت بخاک سر کویت سلطان
کاین همه جور باین بی سرو پا نتوان کرد

۶۶

از بهر نثارش ز تنم جان بدر آید
آنروز که از مهر مه من ببر آید

از رشك رقیبان و ملال شب هجران
 خونی که بدل کردیم از چشم بر آمد
 ای گوهر یکدانه که سرمایه گنجی
 تا چند زبیداد تو خون از جگر آید
 يك شهر برد جان زپی تحفه براهش
 گر ماه سفر کرده من از سفر آید
 سلطان تو هنال ازستم آن مه بی مهر
 کاید به بخت آنمه و هجران بسر آید
 ☆ ☆ ☆ ۶۷

بدل تاخو بر ویان خانه کردند
 چو گنجی جای در ویرانه کردند
 فغان کز اشك چشم و آه جان سوز
 مراد عشق او افسانه کردند
 من آن مرغم که خوبان از خط و خال
 گرفتارم بدام ودانه کردند
 از آن روزی که شمع رویت افروخت
 مراد بزم تو پروانه کردند
 چو کردی بار قیبان آشنائی
 ترا آخر زمن بیگانه کردند
 ز زنجیر سر زلف گر هگیر
 مرا این کود کان دیوانه کردند

زدست غم خلاصی خواست سلطان

اشارت بر در میخانه کردند

۶۸

برده دلم آن دوچشم مخمور

باباز کند چه چاره عصفور

ای داروی درد درد مندان

رحمی تو باین مریض رنجور

سویم نظری کن از ره لطف

تا دیده حاسدان شود کور

زاهد تو و آب کوثر خویش

ما تشنه لبان و آب انگور

من وصف نگار خویش خواهم

نه باغ بهشت و طلعت حور

ناصر پی کار خویشتن رو

عاشق ز نصیحت است معذور

سلطان بشب فراق تاجند

از ناله بر افکند دوصدشور

۶۹

نام از سنبل آشفته دلدارمیر

مایه صبر مرا در سر این کارمیر

در حضور (مه) من قصه گلزارمگو
 بر گلبرگ ترش نامخس و خار مبر
 ماخرا بیم و خراباتی و سرمست و حریف
 نام ما جز بدر خانه خممار مبر
 داستان غم مادر بر آن چشممگو
 نامی از مرده دلان بر سر بیمار مبر
 گر خدای دل خود خواند تورا معذور است
 سر سلطان دل از کف شده بردار مبر

۷۰

مجروح دلم گشته از آن ترك ستمگر
 آری نتوان رحم طمع داشت ز کافر
 خواهی که شود روی تو منظور دو عالم
 بنما رخ زیبای خود از گوشه منظر
 بخت من و زلف تو سیاهند ولیکن
 این شام سیه دارد و آنصبح منور
 از بهر تو آراسته ام خانه دل را
 گر لایقت آنجا نبود خلوب دیگر
 و اعظ چکنم گردش و ارون فلک برد
 ما را بسردار و تورا بر سر منبر
 طی شد غم مشتاق از آن عارض خرم
 خون شد دل عشاق از آن زلف معنبر

از وصل علاج دل ماکن که زهجرت
 چون چشم تو بیمارم و افتاده به بستر
 در ملک محبت نه نشان است و نه نامی
 سلطان زغم عشق تو شد شهره کشور
 ❀ ❀ ❀ ۷۱

دلی در زلف او دارم گرفتار
 ندانم تاچه خواهد کرد دلدار
 ز آهم سوزد آن دشمن که بنمود
 مراد پیش چشم دوستان خار
 زهجرت کی توان یکدم بر آسود
 که در دل دارم از هجرت دو صد خار
 کفایت میکند جوری که کردی
 ازین پس عاشق زارت میازار
 طیبیا چاره ای بر حال سلطان
 که بیمار است از آن چشم بیمار
 ❀ ❀ ❀ ۷۲

بر شیشه و جام می ماسنک نینداز
 چنك دل عشاق ز آهنگ نینداز
 خواهم که کمان خانه ابروت ببوسم
 تیر از سر مژگان بدل تنك نینداز
 ای آینه روئی که دلت سنك سیاه است
 رحمت کن و سنگم بدل تنك نینداز

مستیم از آن نر گس شهلا ی تو دیگر
در جام بلورین می گلارنک نینداز
ای یوسف دل باش در آن چاه ز نخدان
دائم بخم طره اوچنک نینداز
سلطان شده روزش سیه از آن خط مشکین
در روی چو آئینه خودرنک نینداز

☆☆☆

۷۳

شد فصل بهار و هر کسی باز
هر یک می وعیش کرده آغاز
جانی که دلم فغان بر آرد
هر گز نکشد مغنی آواز
رحمی نکند به حال عشاق
آن لعبت شوخ چشم طناز
افتاد دلم بچنک عشقش
چون کبک دری بچنک شهباز
عشق آمد و زد مراده عقل
افتاد برون ز پرده ام راز
چشمش کشد و لبش دهد جان
این از سر سحر و آن از اعجاز
سلطان بسر نیازمندی
طناز بتان بعشوه و ناز

فغان از جور آن ماه دل افروز
 که شبها با فراغش کرده ام روز
 دل مار از هجر خود مسوزان
 میان خانه ات آتش می فروز
 تو خود هر جور باید کرد میکن
 رقیبان راستم کردن میاموز
 تورا باغیر دیدم دوش اما
 ندیدم روی خوبت رامن امروز
 مرا جان غمین و اختر شوم
 تورا دل شاد باد و بخت پیروز
 از آن چاک گریبان سینه بنما
 و یا چاک درونم را بهم دوز
 بیاسلطان ز جور دلربایان
 (نگر) حال دل زار غم اندوز

عتابت راشنیدم باز امروز
 عجب زهری چشیدم باز امروز
 نکردی و ارسی درد مرادوش
 بدرد دل رسیدم باز امروز

بامیدی^۱ که شادی بینم از وی
غمی بر جان خریدم باز امروز
از آن نوشین لب شیرین عبارت
مرادتها کشیدم باز امروز

شب هجران او را صبح کردم
وصالش را ندیدم باز امروز
ز درد بیدوای عشق سلطان
طمع از جان بریدم باز امروز

۷۶

اگر در بزم آید یار امروز
مبارک تر بود روزم ز نوروز
ز شب تا روز باید سوخت چو شمع
که شبهای فراقش را کنم روز
مگو با عاشقان غیر از غم عشق
طریقت بر حقیقت دان میاموز
رخ زیبای او می بین و می میر
باستغنا می سازم می سوز
مرا ای دوست دادی وعده وصل
خلاف وعده کردی ای دلفروز
فغان کز عشق او هر روز سلطان
جهان را سوزم از آه جهان سوز

میروم امشب بکوی میفروشان ای عسس
 بر نخواهم گشت اگر خونم خوری زین ملتس
 نازم آن محمل نشین کاندز قفای محماش
 میرسد گاهی بگوشش ناله زار جرس
 هر طرف روی آورم ره گم کنم در کوی (دوست)
 نیست یارب اندرین وادی مگر فریادرس
 (تا مطاف) کعبه عشاق باشد کوی او
 ناصحابر خیز و از من دست بردار (از هوس)
 خوی او دارد پریشان تر مرا از موی او
 عشق من بر حسن او (عشقی است کو پاک است و بس)
 (جسن) تو صیاد و خالت دانه و زلف تودام
 کی رها خواهد شدن مرغ دل ما از قفش
 از گدایی درش سلطان شهنشاهی کند
 بر در صاحب دلان شهباز میگردد مگس

باما بویا چندی و باغیر بگمین باش
 يك چندچنان بودی و يك چندچنین باش
 حالی که بخستی دل من مرهم جان شو
 اکنون که ربودی دل من در پی دین باش

گاهی نگهی سوی من بی دل و دین کن
 بامن که دل و دین بتو دادم به ازین باش
 ای مهر درخشان که موی باتو قرین است
 باجان (غم آشفته) عشاق قرین باش
 ما خاک زمین درمیخانه گزیدیم
 گو شیخ برو در طلب خلد برین باش
 خواهی که نشانی دهدت بادیۀ عشق
 سلطان بسر کوی بتان خاک نشین باش

۷۹

دلها بغارت می برد از غمزۀ غارتگرش
 خون مسلمان میخورد مژگان چشم کافرش
 تر کم اگر چه دمبدم خونم بریزد از ستم
 من در خیالم تا کنم جان رافدای خنجرش
 من عندلیب آن گلام سرگشته آن کاکلم
 شوریده آن سنبلم شیدای گلبرگ ترش
 هر شب ز شوق روی او گردم بگرد کوی او
 اما ز بیم خوی او پنهان شوم صبح از برش
 آن دلبر دیرینه ام بسته میان بر کینه ام
 بشکافت از هم سینه ام اه از دل کین پرورش
 او پادشه من بنده ام ، دربندگی پاینده ام
 هم بنده ام تا زنده ام چون حلقه چشمم بر درش

از خط او نالان شدم زان زلف سر گردان شدم
 دیوانه و حیران شدم از کاکل چون عنبرش
 من کز دو عالم رسته‌ام دل را بزلفش بسته‌ام
 هرگز نبرد خسته‌ام آیا چه آمد بر سرش
 بادیده گوهر فشان کرد است جابر آستان
 سلطان غلامت شد بجان رحمی بهر گان ترش
 ☆ ☆ ☆ ۸۰

فکنده حلقهای زلف بردوش
 زهر حلقه هزارش حلقه در گوش
 ندارد نیش هجرانش علاجی
 مگر جامی زدست او کنم نوش
 اگر کام از لب دلدار خواهی
 دلا خون شو ولیکن باش خاموش
 از آن روزی که دیدم چشم مستش
 مرا شد هوش از خاطر فراموش
 فدای مستی آن نرگس مست
 که خلقی از نگاهش گشته مدد هوش
 چرا جانا گریزانی ز سلطان
 بیا چون جان شیرینش در آغوش

☆ ☆ ☆ ۸۱
 آنکه افتاده‌ام از جرم وفا از نظرش
 صدره ارجان دهم از ناز نباشد خبرش

یارم از سنگدلی یار بیاران نشود
 شکند شیشه دلهادل هم چون حجرش
 نیست اندر صدف دل بجز از مهر بتان
 تا که از هم بشکافی تو زمستی گهرش
 دوش دادم بصبانامه نو میدی دل
 رفت و باز آمد و گفنا نرسیده بیرش
 ناصحایک نظر آن چهره فرخنده بین
 بنگر حال دل عاشق خونین جگرش
 بجز از بندگی درگاه او سلطان را
 در نظر نیست بشرطی که نراند زدرش
 ✱ ✱ ✱ ۸۲ ✱ ✱ ✱

آوخ که رسید از او گزندم
 بست از ره جور در کمندم
 دل از کف من ربود دلبر
 ناصح پس از این چه بود پندم
 تادیده غیر بر توافتاد
 بر آتش عشق چون سپندم
 چندان که نگار نازنینی
 از مهر منت نیازمندم
 گر خواهی مشفق خدا را
 کز راه وفا کند پسندم

سلطان شکسته حال میگفت

رحمی بر حال مستمندم

☆☆☆

۸۳

چنان از باده عشق تو مستم

که هم پیمانه هم پیمان شکستم

چنان از هر چه غیر از دوست رستم

که با او بستم و از خود گسستم

کشیدم دست از دامن عالم

که لطف او دهد دستی بدستم

اگر خاک مرا بر باد میداد

چرا دایم بر آهش می نشستم

اگر صد برده پوشد ورنپوشد

همی دانم که او را می پرستم

که جا باروی او در خاطر آید

خیال آنکه بودم یا که هستم

شود روزی نصیب من وصالش

اگر امشت زدست هجر رستم

چو سلطان دست غم از پایم افکند

بگیرای ساقی سرمست دستم

☆☆☆

۸۴

بدل از ست مہی حسرت جامی دارم

که زیاد رخ او ماه تمامی دارد

طوطی طبعم اگر شه‌فشانند چه عجب
 شوخ طاوس و ش کبک خرامی دارم
 یکی آسوده بنام است و یکی رنجه زننک
 من دیوانه نه ننگی و نه نامی دارم
 تا خط و خال تو ای آهوی مشکین دیدم
 همچو مرغان هوس دانه و دامی دارم
 بوسه خواهم از آن شوخ شکراب سلطان
 پختم از عشق ولی خواهش جامی دارم

☆ ☆ ☆

۸۵

منم آن صید که از بند تو دل شاد شوم
 نه که در بند تو آرزده زبیداد شوم
 حلقه بند گیت کرده ام ای خواجه بگوش
 من نه آن بنده که از بند تو آزاده شوم
 تلخی از لعل شکر بار تو ام شیرین است
 خسرو من اگر از عشق چو فرهاد شوم
 شادم از بند گیت گر چه ندانی زغم
 غم این است که از بند تو آزاد شوم
 گر تو با خنجر فولاد کسی خواهی کشت
 کاش من کشته آن خنجر فولاد شوم
 جان من جور و جفای توبه از مهر و فاست
 کنمت یاد اگر صدره ت از یاد شوم

کردی از خنجر کین چاک دل سلطان را

من فدای ستم همچو توصیاد شوم

۸۶

شب هجران آنمه دیده اختر فشان دارم

تماشا کن زبیدادت چهای آسمان دارم

سر زلف تو آشفته است و من خاطر پریشانم

مکن منعم اگر بینی دلی آشفته سان دارم

جهانی خصم جانم گر عیان باشند غم نبود

که راهی من به پنهانی بآن جان جهان دارم

شده افسانه هر شهر شور عشق من اما

ز شرم مردمان راز دل خود در انهان دارم

منم سلطان که از امداد بخت و یاری اختر

مه مسند نشین و شاهد سلطان نشان دارم

۸۷

بیا که بالبلعات بسی سخن دارم

هزار غم بدل از دوری تو من دارم

بکوی خویش اگر ره دهی غریبان را

هزار گونه ملامت من از وطن دارم

قفس خوش است مرا از آنکه پای بند توام

چه خرمی که من از دوری چمن دارم

قتیل عشقم و در کوی اوست مدفن من

شهید شو قم و از تار غم کفن دارم

بجرف تلخ بدانیش جان شیرین داد
چه رشکها که بآئین کوهکن دارم
مرا که نیست متاعی بکاروان سلطان
کجا تزلزلی از بیم راه زن دارم

۸۸

نه بجز روی تو میل است بروی دگر
لخت خون شد جگر از روی تو یی داد گرم
نه طبعی که کند درد دلم را درمان
نه انیسی که رساند بتوجانا خبرم
ترسم از سرکشی بخت و ستمکاری غیر
نگذارند که یکدم بنشینم ببرم
راه گم کرده ام افسوس در این وادی غم
نیست غیر از دل گم گشته خود راه برم
سرومن بی گل رویت شب و روزم نالان
گرچه هر صبح هم آوازه مرغ سحرم
سیلی از اشک روان کرده ام ای چشمه چشم
تاچه آری زغم عشق نکویان بسرم
ناصرها از من سرگشته چه خواهی دیگر
تو چه دانی که چه داد است قضا و قدرم
مرغ دل را قفس و دام چه حاجت سلطان
که شکستند ز آغاز بتان بال و پر

نه بخط و خال و موئی هوس نگاه دارم
 (نه هوای دیدن چهره همچو ماه دارم)
 نه علاقه‌ام بکساری نه رهم بکوی یاری
 نه اساس و برک و باری و نه زاد راه دارم
 اگرم زدر برانی و گر بیر بخوانی
 نبود مرا ملالی چو تو نیکخواه دارم
 توشهی و من گدایم تو کیجا و من کیجایم
 چکنم اگر ندانم ادب این گناه دارم
 دل مستمند سلطان بکمند زلفت ای جان
 شده پای بند و گیسوی تورا گواه دارم

شمع سان ز آتش عشقت بگداز آمده‌ام
 همچو پروانه ز نازت به نیاز آمده‌ام
 گوش بر قصه من کن ز سرمهرای ماه
 که نهان پیش تو در گفتن زار آمده‌ام
 من که صدفبار بخشم از در خویشم راندی
 از سر عجز بدرگاه تو باز آمده‌ام
 تیغ ابروی تو در کشتن من معذور است
 ز آنکه سرمست بمحراب نماز آمده‌ام

فارغ از خواجگی هر دو جهانم سلطان
تابدرگاه شه بنده نواز آمده ام

۹۱

باز آی که از دوری تورفت توانم
دردت بدلم باد و بلای تو بجانم
قمری کند افغان و صنوبر فتداز پای
درباغ روان گردد اگر سروروانم
گر نامه هجران تورا شرح دهم من
سوزد چو قلم در اثرش دست و زبانم
با پیرو جوان چند جفا می کنی آخر
ای یار نکوروی جفاجوی جوانم
تارطل گران از کف ساقی نگر فتم
کی بود سبکیاری ازین بار گرانم
مسکین دلم از وصل تو آرام ندارد
بادوریت ای دوست کجا صبر و توانم
گرمی شدی آگاه ز حال من چنین بود
دردا که نداری خبر از درد نهانم
پیداست از آن ابرو مژگان که توداری
زخمی که زدی بردل از آن تیرو کمانم
گرباتو سپهرم بزمینی بنشانند
عالم همه دانند که سلطان جهانم

از چشم تو مست و می پرستم
 زین باده بیاک پیاله مستم
 بستم ز ازل چو عهد با دوست
 عهد همه دوستان شکستم.
 در میکده چون زبا فتادم
 ساقی بقدم گرفت دستم
 اسرار حقیقتم نمودند
 تادیده ز کائنات بستم
 ناصح به نصیحتم چه کوشی
 کز عالم ننگ و نام رستم
 آنجا که وجود دوست تایید
 ز نهار گمان مبر که هستم
 سلطان همه اهل شهر دانند
 من عاشق و رند و می پرستم

مستیم و خراب و باده نوشیم
 پرورده دست می فروشیم
 آنجا که جمال یار چشمیم
 و آنجا که حدیث دوست گوشیم
 دردشت جفا نمی خراشیم
 در کوی وفا نمی خروشیم

ما بنده پادشاه عشقم
 ز آن حلقه بندگی بکوشیم
 هر جا که سخن زیسته است
 چون غنچه زهرم او خموشیم
 با وعده قاصدی که از تست
 آسوده زمرده سروشیم
 چون آتش آه خود، بتاییم
 چون سیل سرشک خود، بجوشیم
 سلطان بجز از مدیح خسرو
 مدح دیگری نمی نیوشیم
 شاهنشاه ملک جم محسمه
 کش رایت بندگی بدوشیم
 گر ز آنکه هلاک ما پسندد
 بر کشتن خویشتن بکوشیم

۹۴

دیشب رخ او بخواب دیدم
 در نیم شب آفتاب دیدم
 از ساغر چشم (نیم مستش)
 تأثیر خم شراب دیدم
 بر آتش حسرت لب (یار)
 مرغ دل خود کباب دیدم

درمیکده چون فتاد راهم
 مستان همه بی حجاب دیدم
 در حلقه عارفان گذشتم
 حیران همه شیخ و شاب دیدم
 در بحر خیال غوطه خوردم
 عالم همه را سراب دیدم
 دردورنگاه چشم مستش
 سلطان همه را خراب دیدم

۹۵

گرچه از آتش عشقش همه دم در جوشم
 خون دل میخورم و غنچه صفت خاموشم
 پی آزدن من از سر کین میکوشد
 آنکه در بند گیش از دل و جان میکوشم
 بنده پیر خراباتم و دردی کشوی
 گرم دمام بدهد ساغر می می نوشم
 گرزند عشق تو از هر سرمویم تیغی
 یک سرموی تو بر هر دو جهان نفروشم
 گاهی از نرگس مست تو قدح بردستم
 گاهی از چشمه نوش تو سبو بردوشم
 خوب رویان ستم پیشه دمام سلطان
 گر خراشند درونم زستم نخروشم

نبود عجب گریهاتو کرد آمیزشی جان و دلم
 کاندرازل با عشق تو آمیختند آب و گلم
 تخم محبت کاشتم در معرض عشق بتان
 دردا که با صد آرزو خون جگر شد حاصلم
 این است اگر بیداد تو (ای شاهباز نیز پر)
 خواهد طپیدن عاقبت در خاک و در خون بسملم
 تا در همه کون و مکان از هستیم باشد نشان
 در عشق آن جان جهان آسان نگر ددم مشکلم
 دانی که سلطان خاک من کی سرفرازی میکند
 روزی که بنشانند قضا بر دامن آن محملم

سری از عشق تو پر شور دارم
 تنی از هجر تو رنجور دارم
 قرار من ربود آن زلف مشکین
 خیال آن شب دیجور دارم
 نکوتر هست هر عضوی ز عضوی
 کدامین عنورا منظور دارم
 دلی را کز ازل بستم بمهرت
 چه سان از راه رویت دور دارم

بخلو تخانه دل باز سلطان

پری رودلبری مستور دارم

☆☆☆

۹۸

فرو ختم بتو کالای مهر و جور خریدم

بتار زلف تو دل بستم و زغیر بریدم

رسیده کار بیجائی که جان دهم ز فراقت

بو صلت ای مه نامهربان اگر نرسیدم

باین امید که باشی طیب درد دل من

بجان خسته ز جور ت چه دردها که خریدم

ز تلخ کامی خود هر قدر نهان بتو گفتم

جوابی از لب ای شکرین دهان نشنیدم

وفانگر که دو صدره کشیده تیغ بقتلم

ز سر گذشتم و از کوی دوست پانکشیدم

دلت بر رحم نیامد ز ناله دلم اما

زدست جور تو بر تن چه جامه ها که خریدم

غریب نیست اگر بندگی کند بتو سلطان

که در چمن چو قد دلکش تو سرو ندیدم

☆☆☆

۹۹

باشد از بیم رقیبان بر تو پنهان دیده ام

بسکه در عشفتم من شوریده بهتان دیده ام

گر کزین انکار دل خون کردیم در عشق خویش

آورد از اشک خونین بر تو برهان دیده ام

دیده‌ام رخسار زیبا در جهان بسیار لیک
 نی‌چو رخسار تو خورشید درخشان دیده‌ام
 میکنی بیداد بامن مرحمتها با رقیب
 مهر و کینت را خلاف مهر و ایمان دیده‌ام
 بسکه بر مژگان و ابروی تو دارم اشتیاق
 مرحم و زخم تو را در عشق یکسان دیده‌ام
 چون دل سلطان هزاران صید در دام افکند
 موبو دامی که زان زلف پریشان دیده‌ام
 ☆ ☆ ☆ ۱۰۰

ماه رخت چو دیدم از جان طمع بریدم
 یکدم نشین بر من تا گویم آنچه دیدم
 چو روی یار دیدم حرف از لبش شنیدم
 از جان طمع بریدم جورش بجان خریدم
 خون ریختم بدامن کان رشك سرو گلشن
 باغیر شکوه از من میگفت و می‌شنیدم
 دل بسته‌ام بمویش خو کرده‌ام بخویش
 گردم بگرد کویش با آنکه ناامیدم
 با آنکه بودمشکل نادیده روی قاتل
 چون مرع نیم بسمل در خاک و خون طیدم
 بر حال زار سلطان بنما ترحم ای جان
 هجرت چو کرد نو مید و صلت دهد نویدم

اگرچه ازغم عشقت هزاران داستان دارم
 ولی راز دل از یگانگان دایم نهان دارم
 بامیدی که بیند بر قفام حمل نشین من
 فغان کز هر طرف رو بر قفای کاروان دارم
 نیندیشم بخونم گر کشد آن ترک خنجر کش
 مبادا رنجه گردد پنجه اش تشویش آن دارم
 بدین سودا که روزی آستین او بدست افتد
 بجای پاسبانش سر بخاک آستان دارم
 مخندای مه اگر سلطان بخون خویشتن غلطد
 که از هجرت دلم خون است و چشم خون نشان دارم

زنی چون ای کمان ابرو به تیرم
 همان بهتر که در پایت بمیرم
 ز کوه حسن خود را بوسه چند
 توان دادن که مسکین و فقیرم
 بشکر آنکه زور آور جوانی
 ترحم کن بضعف من که پیرم
 نیاید جز وصال در خیالم
 نگنجد جز خیالت در ضمیرم

به تیرم گرزنی از نوک مژگان
 سیه چشمان بجان منت پذیرم
 بهشتی روی من برقع برانداز
 که از هجر تو در قعر سعیرم
 بملك عشق سلطان خود بزرگم
 به چشمت گرچه مسکین و حقیرم

۱۰۳

گاهی اندر پی جان گه بی جانان باشم
 تا کی آخر من سرگشته پریشان باشم
 اینک از هجر تو جانم بلب آمد چکنم
 چند دیگر اگر از دوریت این سان باشم
 تو به کردم که می از شیشه بساغر نکنم
 عاقبت ترسم از این کرده پشیمان باشم
 درد عشق تو که جز مرگ ندارد درمان
 من دل خسته چرا در پی درمان باشم
 گر گدای توشوم بر همه سرور گردم
 و غلام توشوم بر همه سلطان باشم

۱۰۴

فغان کز دست دل آخر بدام دلبر افتادم
 هزار افسوس کاخر کند جورش بینم بنیادم

من اول خواستم دل راز جورا و نگه دارم
 چو دیدم روی مهر افزای اواز شوق جان دادم
 ز راه دیده خون دل روان کردم ز جور تو
 دل سخت نشد نرم چه از افغان و فریادم
 کند صیاد صد تدبیر تا صیدی بدام آرد
 من آن صیدم که با صد حیل در دام تو افتادم
 بصد نیرنگ و افسون خویش را در دامش افکندی
 خموش ای مرغ دل کان مه مباد سازد آزادم
 به تیرم نیم بسمل کرد و نامد از پی صیدش
 کنون آگه شدم اوخ که بی مهر است صیادم
 ز فریادم نیاید بر سر آن نامهربان سلطان
 نظر کن تا چه آمد عاقبت بر سر ز فریادم

☆☆☆

۱۰۵

شب نیمه شد و یار نیامد به بر من
 دیدی که ازین کار چه آمد بر من
 از شوق وصالش بسر راه نشستم
 او نامد و خون شد ز فراقش جگر من
 این وعده و صلت چه و آن نامدنت چیست
 ای وای با حوال دل در بدر من

آن بلبلم اندر چمن حسن تو ای گل
 کز برق غمت سوخت همه بال و پر من
 گاهی نشود حاصل دل در گذر عمر
 گر بر سر کوی تو نیفتد گذر من
 دورم من دلخسته اگر از نظر تو
 حاشا که دمی دورشوی از نظر من
 این است اگر کین تویی مهر بسلطان
 ترسم که بکوی تو نماند اثر من
 ☆ ☆ ☆ ۱۰۶

جان راسپر دم در رهش این جان و این جانان من
 آن حسن روز افزون او این عشق بی پایان من
 زان چشم مست فتنه زانی دل بکفنی دین بهجا
 از کفر زلفش رخنه ها، افتاد در ایمان من
 بیهوده باشد جستجو درمان دردم را مجو
 بایار در دل بگو این درد و آن درمان من
 و صنعش نیاید در بیان مثلش نباشد در جهان
 من چون زمین آن آسمان این جسم و آن شد جان من
 آن چشم خشم آموز او و آن غمزه دل دوز او
 آن خوی عاشق سوز او این عهد و آن پیمان من
 باشم کمینه بنده اش در بندگی پاینده اش
 از جان و دل شرمنده اش من بنده او سلطان من

غم از نامهربانی بردلم بین
 از آن غم ناله یی حاصلم بین
 نه گفتن میتوانم نی نهفتن
 بدرد عشق کاری مشکلم بین
 زدام گیسوی عاشق شکاری
 هزاران بند بریای دلم بین
 دلم چون از تغافلای معشوق
 هنوز از درد عشقش غافلم بین
 نگاهی کن تو بر احوال سلطان
 زجام عشق خود لایعالم بین

که بسیر حرمم که بدرد یرمغان
 طالبان تو نگیرند بیک جای مکان
 گلرخان در پیت افتاده من خار بدل
 دلبران بنده تو گشته و من جامه دران
 از گلی بوی وفادر چمنی کس نشنید
 رفت هنگام می و ساقی و شد فصل خزان
 دل من در خم ابروی جوانی افتاد
 که گرفتن دل از او تا ندهی جان نتوان

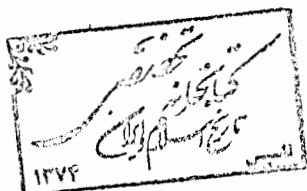
نه رفیقی که برد در دلم پیش طیب
 نه طیبی که کند در دلم را درمان
 ای رفیقان خردمند خدا را مددی
 که کنم جان بقدای قد آن سرور و روان
 پای رفتن نبود از سر کوی تواز آنک
 بستگانند بزلف تو بسی چون سلطان

۱۰۹

دلم خون گشت و آگه نیست یار از حال من ای یاران
 بحسرت اشک می بارم زابر دیده چون باران
 برو اعظ نصیحت سرمکن در حلقه زندان
 نصیحت گو برای زاهدان در بزم هشیاران
 برو زاهد ریاضت فروش و ترک خود پرستی کن
 بیادر کوی جانان و بین جنگ خریداران
 چه گویم من که در دداغ مهر وئی نداری تو
 نداری آگهی از حالت زار گرفتاران
 همی گویند یارانم به جرائش تحمل کن
 تحمل نیست ممکن بر سر کار وفاداران
 سر کوی خرابات است لیکن باده ناخورده
 خراب افتاده ام سلطان ز چشم مست میخواران

ای معلم یار من طفل است آزارش مکن
 نو گرفتار است از تعلیم بیزارش مکن
 نازنیم را میازار از نیازش شرم دار
 سرو قدش را ملرزان از ستم خوارش مکن
 هر زمان چوب و فلک در پیش آن (دلبر مبر)
 هر دم اندر پیش طفلان دیده خونبارش مکن
 مکتبت را رونق نور و ضیا از روی اوست
 روز روشن در نظر همچون شب تارش مکن
 ماه من طفل است هرگز فکر آزارش مباش
 سروم آزاد است در زندان گرفتارش مکن
 هر دم از راه جفا با او نزن حرف خطا
 همچو سلطان در جهان بیقدر و مقدارش مکن

شب تا سحر کشم آه از عشق گل عذاران
 تا کی ز هجر زارم هر صبح چون هزاران
 از کوی خود مرا نم بگذار تا بماند
 بر درگاه امیدت چشم امیدواران
 در چاکریت جستم از بهر سرفرازی
 در بندگیت گشتم از خیل تاجداران



خلقی در آرزویت دل‌دل‌کنان بکویت
تا کی عتاب‌داری با جمع بیقراران
در هجر آن ستمگر ز آهم بسوخت اختر
مشکل که افتد آخر در فکر دوست داران
گریم ز جور تا کی نالم ز هجر تا چند
در باغ چون هزاران چون ایر در بهاران
گر قتل ماست واجب سلطان عالمی تو
اما بیخس از لطف جرم گناهکاران

۱۱۲

شد طاق من طاق از آن کاکل مشکین
ای سلسله زلف پریشانی من بین
خون ریخت ز بس بی گل روی تو ز چشمم
بیر آم من رشک گلستان ارم بین
دل در خم زلف تو نهادم بنگاهی
یاران نبود در خم مگر در دل سنگین
در جور تو ای دوست (دل‌م تاب ندارد)
رحمی نکنی چند تو بر عاشق مسکین
از مهر تو شادند جهانی و همین من
در کوی تو سر گشته و از جور تو غم‌کین
سلطان که پیوشید ز دیدار تو دیده
خون شد دلش از حسرت آن چشم نگارین

تلخ کامم از آن لب شیرین
 نیست گرباورت بیا و ببین
 نمکین است آن لب شیرین
 کس ندید است شکر نمکین
 غیر رخسار و زلف شیر نکت
 صبح و شامی بهم نگشته قرین
 نکند کافر آنچه چشمش کرد
 بادل ناتوان و جان حزین
 ماه یوسف رخ سلیمان وار
 ملک دلها گرفته زیر نگین
 جور بامن کند برغم رقیب
 یار نامهربان من از کین
 جان فدایت گر آن دوزخ گس مست
 بردی از دست هم دل و هم دین
 دل سلطان بتی ربود که بود
 آفتاب سپهر و ماه زمین

بیا و مجلس ما را زبوی خود معطر کن
 ز روی آفتابت محفل ما را منور کن

جفايت بيشتر از بيشتر شد رحمتي فرما
 بهال زارما بخشا و برما جور کمتر کن
 نداري آگهي از شام هجران صدره، ارگويم
 بتر از مرگ شام هجران سوز است باور کن
 فروزان روی خود می ساز و خون کن در دل لاله
 خرامان کن قد چون سرو و خم قدصنو بر کن
 ز چشم مست و لعل می پرستت مجلسی آرا
 بجای باد آنگه خون اهل دل بساغر کن
 بوصل او بود مشکل (بزاری ره برد) سلطان
 برای چاره درد دل خود فکر دیگر کن

۱۱۵

آن تازه نهال جور بیشه
 کنده است چه نخلها ز ریشه
 من کوه کنم ز پنجه ، میکند
 فرهاد اگر زنوک تیشه
 چشمش بدل آن کند که کرد است
 با آهوی دشت شیر بیشه
 از سنک جفاتو (سست پیمان)
 دلها همه بشکنی چو شیشه
 همواره وفاست رسم سلطان
 کار تو جفا بود همیشه

جانها، زهجر محزون، دلها زغم شکسته
 آخر ترحمی کن بر عاشقان خسته
 عشاق را چه تدبیر، حسنت چه شد جهانگیر
 گرتار زلف زنجیر بر پای عقل بسته
 مسکین دلم نگه دار خارش مدار زنهار
 پیوسته باتوای یار از کار نیك رسته
 خون از جفات شد دل، زین پس وفا چه حاصل
 افتد به بند مشکل مرغ زدام جسته
 از شهد جان برات است یا چشمه حیات است
 شیرین لبث نبات است یا آنکه شور پسته
 تا کرده زلف جانان، باد صبا پریشان
 سلطان کمند پیچان دلها زهم گسسته

یارب این سرو است از گلشن بگلزار آمده
 یاسهی سرو، روان من برفتار آمده
 ابرنیشان است بر طرف (چمن) یادیده ام
 بی مه روی سیه چشمان گهر بار آمده
 دارم از هجران او بردل هزاران بار غم
 خارها مارا بدل از دوری یار آمده

نرگس (باغ است در باغ اینکه بیمار است و زار)
 یا که چشم مست دلدار است بیمار آمده
 سیلها از چشمه چشمم فزون از زنده رود
 گشته جاری تا چرا (پنهان ز دیدار) آمده
 طوطی شکرستان شکر فشان (گردیده باز)
 یالب شیرین یار من شکر بار آمده
 هاله بر گرد قمر یا (یاسمن بر گرد گل)
 یا که عکس آهن بر چهره یار آمده
 آشکارا پیش رویش خوب رویان جهان
 جسم بیجان گشته و چون نقش دیوار آمده
 اینکه میگویند وصف حور و غلمان و ببری
 عکس روی او بود کانهجا نمودار آمده
 باز گردد یا بر آید تا چه فرمان (شماست)
 جان ما جانا بلب از شوق دیدار آمده
 صبر گر سلطان تواند کرد از بیداد او
 کاسمان از مهر مریوان بفریاد آمده

۱۱۸

سوی ماچندی توان کردن نگاه

آه از بی مهریت ای ماه آه

چور کم فرما که از انصاف نیست .

گر گدا نالد زدست پادشاه

خیل مرگانت بقتام صف کشید
 چون کند یارب شهری بایک سپاه
 دمبدم ریزد مرا از دیده اشک
 هر نفس خیزد مرا از (سینه) آه
 بی پناهان راز کوی خودمران
 ای که مارا جز درت نبود پناه
 رفتن از کوی تو مشکل شد (از آنک)
 سیل خون دیده ام بر بست راه
 بنده قد تو شد شمشاد و سرو
 چاکر روی تو شد خورشید و ماه
 آتشین خوئی که از بیداد سوخت
 خرمن هستی من در یک نگاه
 خواست از زلفش پریشان تر شوم
 کا کل افشان (کرد) از زیر کلاه
 حال سلطان ای شه خوبان نگر
 گوش کن ز آن پس بعرض داد خواه
 دست گیری کن اگر خواهی نواب
 جرم بخشی کن اگر دارم گناه

۱۱۹

عشق تو در جان من ، آتش افروخته
 خرمن عمر مرا بیک غمت سوخته

جز تو ندارم دگر چشم امیدی بکس
 در همه عالم بتو دیده و دل دوخته
 بی خبر از خویشتن رفت بدام تو دل
 ز آتش سودای تو سوخته ام سوخته
 در دل خونین من از ستمت ای پری
 بار غمی ریخته حسرتی اندوخته
 از ستم او منال ای دل خونین من
 زانکه بود آن (صنم) نوستم آموخته
 گشت دل از عشق تو خون و نداری خبر
 مهر تو در جان من آتشی افروخته
 کرد بملک وفا مهر تو سلطان مرا
 روز ازل ایزدم عشق تو آموخته
 ☆ ☆ ☆ ۱۲۰

مرا از هجر تو جز غم دگر نه
 تو را از عشق من جز درد سر نه
 در این مدت که بستم دل با حلت
 مرا حاصل بجز خون جگر نه
 تو را زلفی چو زنجیر است زانرو
 ز من در عشق تو دیوانه تر نه
 مرا جز مهربانی نیست کاری
 تو را جز جور و کین کار دگر نه

وفادار تورا مهری است دردل
خریدار تورا جز (تو نظر) نه
جفا بسیار میورزی بساطان
جفارا با محبت کارگر نه

۱۲۱

نه به تن مانده توان فی بوجودم اثری
با خبر باش خدارا که زمن بی خبری
تسبکی باغم عشق تو بسازم من زار
تاکی آخر نکنی بر من بیدل نظری
دل ما نیز بدست آرگهی از سر مهر
ماهم آخر بره عشق نهادیم سری
شهره در ملک جهان است گرفتاری من
حرف عشق من زار است بهر رهگذری
جز رخت دیده ندیداست و نخواهد دیدن
رخ مپوش از من (شوریده) که نور بصری
منع سلطان زلب لعل تو نتوان کردن
ز آنکه شیرین چولب لعل تو نبود شکری

۱۲۲

شوریده سری دارم و (سودازده) جانی
پیرانه سرم برده دل از دست جوانی

بر هر طرفی مینگرم جز تو کسی نیست
 ای طرفه که از چشم جهان جمله نهانی
 نادیده‌ام اندر کف ترکان کمان‌کش
 چون ابرو مژگان تو من تیر و کمانی
 در پیش تو نام از که توان برد بخوبی
 خوبان همه جسمند و تو چون روح روانی
 سلطان بقدای رخ چون ماه تو گردد
 چون ماه زخوبی بهمه خلق عیانی

۱۲۳

کس ندیدیم که باما بسر آرد نفسی
 نفسی همدم ما شو که نداریم کسی
 هر نفس رنجی و هر لحظه غمی بیش آید
 نکشیدیم بدانخواه خود آخر نفسی
 سر (باغ) و هوس (راغ) نداریم که جاست
 راحت داهی و آسایش کنج قفسی
 بکجا داد توان برد زبیداد (توزانك)
 نیست در مملکت عشق کسی داد رسی
 بهوای سر زلفت دل سودازده رفت
 کاتش جان منی همدم هر بله‌وسی
 جای اغیار بود گر سر کوی تو چه باک
 گلشنی نیست که خالی بود از خار و خسی

عالمی گم شده در بادیه عشق تو آه
 نشنیدیم ازین قافله بانك جرسی
 جز بسلاطان زلب خویش بکس بوسه مده
 حیف باشد که بر این قند نشینند مگسی
 ☆ ☆ ☆ ۱۲۴

در راه عشق سرزد، از ما اگر گناهی
 ای شاه کشور حسن بگذر که پادشاهی
 ماهی که برده از من دین و دل از نگاهی
 سویم نظر ندارد از مهر سال و ماهی
 رفتن نمیتوانم از در گهت زانم
 کاندر جهان (ندانم)، الادرت پناهی
 خط است بر رخ تو یاس بزه رسته از گل
 درویش قانم من از بوستان گیاهی
 افتاده ام به بندت در حلقه کمندت
 «رمایه ندارم جز عجز و روسیاهی
 شد بنده تو سلطان هم از دل و هم از جان
 بزبندهات نظر کن از لطف گاه گاهی
 ☆ ☆ ☆ ۱۲۵

در برم باز دلا فکر طپیدن داری
 خون شدی و از مرز آهنگ چکیدن داری

قیمت هر نگهش جان هزاران چو من است
 جان بیار، ای دل اگر میل خریدن داری
 کمر کوه شد از بار غم دوست نگون
 چندای خون شده دل تاب کشیدن داری
 نقد جان ده بیهای لب لعل جانان
 لب جان بخش اگر میل مکیدن داری
 کس به پادشاه مقصود، بجائی نرسد
 جای پاسر نه اگر قصد رسیدن داری
 قصه عشق که پرسی ز من ای واعظ شهر
 گوش کن گوش اگر میل شنیدن داری
 جان من : یار در آخر نفس آید بسرت
 باز کن دیده اگر طاق دیدن داری
 کی چو سلطان ز غمش سینه خود چاک کنی
 تو که در دل غمی از جامه دریدن داری
 نیست جز دیدن گل هیچ در این باغ دگر
 پای بیرون نه اگر میل چمیدن داری

۱۲۶

چند جانا به جور خر سندی
 بگذر از کین (عاشقان) چندی
 دست از دامنتم رها نکنم
 که نداری به حسن مانند

میکند فخر بر خداوندان
 بنده را که تو خداوندی
 سخت شد بندم از محبت تو
 ای دریغا که سست پیوندی
 خون چکیدی ز دیده یعقوب
 گریه حسن تو داشت فرزند
 آنچنان مستم از بنا گوشت
 که بگوشتم نمیرود پندی
 رحم کن شمع من ! که خواهد سوخت
 ز آتش عشقت آرزومندی
 سرو من کاش بر سر سلطان
 از سرمهر سایه افکندی .

۱۲۷

مردم دهم نوید جامی
 تا کی نرسد دلم بکامی
 جان در قدمش بیايد افشانند
 پیکری که از او دهد پیامی
 جز ننگ سخن مگو که عاشق
 مایل نبود به نیک نامی
 با عشق زیان بکام منی
 بی تیغ چه خیزد از نیامی

جز زلف تو کان قرین صبح است

صبحی نبود قرین شامی

خوبان جهان ستاره سانند

تو در برشان مه تمامی

سلطان چه توان بجز تحمل

کافتاد دلم بقید نامی

۱۲۸

☆☆☆

امشب که سر عتاب داری

شوری بسرا از شراب داری

تا ساغر پر شراب (هست)

مرغ دل ما کباب داری

بر منظر آفتاب تابان

از زلف سیه نقاب داری

یارب تو چه فتنه که از چشم

هر گوشه دلی خراب داری

گر لذت زخم تیغت این است

از کشتن من ثواب داری

ای مایه روزگار سلطان

چون عمر چرا شتاب داری

۱۲۹

☆☆☆

از معجز لعل تو، ای کودک تر سائی

از یاد نصاری رفت اعجاز مسیحائی

گفتی که شوی رسوا رسوا شده ام ناصح
 در عشق بتان خوشتر بدنامی و رسوائی
 تا گوشه چشمت را برداشته از ره
 بودم بغمت همدم در گوشه تنهایی
 حیف است که در کویت بندم نظرا از رویت
 ای آتش من خویت مردم زشکیبائی
 هر جا که توئی سلطان نشناخت سراز یارا
 بابی سرو پایان باش ای شاهد هر جائی
 ☆ ☆ ☆ ۱۳۰

کج کله ترك من افسوس که بد رفتاری
 چون فلك کج و کج پیشه و کج کرداری
 پس چرا میری از ناز، دل زارش را ؟
 تو که از عاشق دل داده خود بیزاری
 پرده بردار و بر یوار بیادر مجلس
 تادل خلق بدست آوری از دیداری
 ترسم آن ماه بسر وقت من آید وقتی
 که نباشد دگراز هستی من آثاری
 صبر کن بر ستم و جور و جفایش سلطان
 ز آنکه آسان شود از صبر همه دشواری

خوانی اگرم و گریه برانی
 نبود بجز این درم مکانی
 جانم بفدای جسم پاکت
 زیرا که تو خوب ترز جانی
 بشکسته دلم درست میکن
 چون مرهم دل شکستگی
 لب بسته ام از فغان که دانم
 آگاه ز حال ناتوانی
 تا دست زنم بر آستینی
 چون خاک شدم بر آستانی
 من بنده اگر گناهکارم
 تو صاحب لطف بی کرانی
 هر روز براه عشق سلطان
 مردیم زدست امتحانی

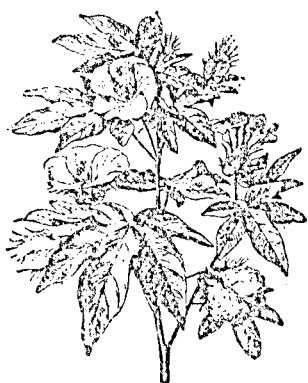
دل (سپر دم) بتو (ای شوخ) که جانان منی
 (جان من باد فدای تو) که جانان منی
 از که درمان دل غمزده جویم جانا
 که تو هم دردی و هم مایه درمان منی

جان خود بهر نثار قدمت آوردم
 تاهمه خلق بدانند که جانان منی
 چشم امید ندارم بکسی غیر از تو
 (من از آن تو صنم گشته تو از آن منی)
 میگذشت از من و میگفت نهان بادل من
 وه که آشفته تراز زلف پریشان منی
 نه غم جو رو نه اندیشه بیداد مراست
 چونکه ای دوست تو آغاز و تو پایان منی
 از که پنهان غم عشق تو. توانم که مدام
 همه دانند که من بنده تو سلطان منی

۱۳۳

تاکی ببری بشوخ و شنگی
 دین و دلم ای بت فرنگی
 ترسم که ز آه من بگیرد
 آئینه روی دوست زنگی
 قد تو اگر شبیه سرواست
 کی سرو بود بدین خدنگی
 کردی بهزار رنگ رام
 رام نشوی بهیچ رنگی
 در بزم تو آفتاب تابان
 مه دف بکف است و زهره چنگی

بنهفته بسینه بلورین
مانددل کچاست سنگی



التمر جیعات

ای گل زغم تو جان ندارم
اندیشه بوستان ندارم
گفتم رسمت بوصل اما
از بخت خود این گمان ندارم
دردام تو صیدیم که از شوق
هرگز سرآشیان ندارم
در هجر تو چون کنم صبوری
چون حوصله بیش از آن ندارم
تیرم زنی ارزنوک مژگان
جز سینه خود نشان ندارم
تادورشدم زخدمت تو
جسمی مانم که جان ندارم
اکنون که ز بخت تیره خویش
راهیت بر آستان ندارم

دل را زغم تو خون نمایم
وز دیده خود برون نمایم

با روی توای عزیز دلبنده
 عشق آمد و بیخ عقل بر کند
 هرگز نفتمد به بند دیگر
 تادل بکمند تو است در بند
 زار این قدرم زهرچر مگذار
 خار این قدرم بعشق میسند
 از بند گیش بسی بود فخر
 آن را که بود چنین خداوند
 می ناز که مادر زمانه
 نازاده بخوبی تو فرزند
 ناصح زلبش نمیکنم دل
 چون منع مگس توانی از قند
 مرغ دل من برای دانه
 افتاد بدام چون تو دلبنده
 باخسته خویش جور تاکی
 با بسته خویش ظلم تاچند
 تنها نه منم اسیر عشقت
 شهری است برویت آرزومند
 ای (مه) مگسل تورشته عهد
 گر (بگسلی ای) نگار پیوند

دل را زغم تو خون نمایم

وزدیده خود برون نمایم

ای برده غمت زتن توانم

بگرفته زدست دل عنانم

فکر تو همیشه در ضمیرم

ذکر تو همواره بر زبانم

خستی دلم از کمان ابرو

از بخت نبود این گمانم

بر حال من ای طیب رحمی

زیرا که ضعیف و ناتوانم

آن عاشق صادق که در عشق

آئین فسونگری ندانم

در عشق تو ای شه نکویان

سلطانم و خاک آستانم

اکنون که تحمل و صبوری

دور از رخ تو نمیتوانم

دل را زغم تو خون نمایم

وزدیده خود برون نمایم

ای مهوش سست عهد تاچند

دلها شکنی وعهد و پیوند

عشق تو که شهره جهان شد
بس دل که ز جای خویش بر کند
روی تو ز منتهای خوبی
شد مظهر قدرت خداوند

در مصر نکوئی ای شه حسن
یعقوب نداشت چون تو فرزند
از زلف مسلسل هویداست

دیوانه دلم کشیده در بند
درد تو بجان نهفته تا کی
راز تو بکس نگفته تا چند
گر پنددهی نمی پذیرد

دیوانه عشق ای خردمند
هر لحظه چو نای از فراق
صد ناله بر آیدم زهر بند

دل را زغم تو خون نمایم
وز دیده خود برون نمایم

بالاش بالای عقل و دین است
گر راست بیان کنم همین است
در خرمن حسن آن مه تام
دلهای شکسته خوشه چین است

در سینه‌ات ای بت دل آزار
دل نیست که کوه آهنین است
چشمان سیاهت ای دل آرام
برهمزن رسم کفر و دین است
بر روی مه توزلف مشکین
شام و سحری بهم قرین است
امید و وفا ندارم از تو
در عشق تو کار من همین است

دل راز غم تو خون نمایم
وز دیده خود برون نمایم

دور از رخت ای بت گل اندام
نه صبر بدل بود نه آرام
حالی دارم تبه تر از بخت
صبحی دارم سیه تر از شام
یکدم بنشین به بزم آخر
خون دل من بریز در جام
چندانکه بسوزم از فراق
کارم ز تو بیشتر شود خام
هر کس که بدست تو است کارش
هرگز نرسد یقین با انجام

گم نام جهانم از غم تو
از من تو چرا نمیبیری نام
زلف تو کمند پیرو برنا
چشم تو بالای کفر و اسلام
سلطان که نداشت نام و تنگی
در عشق تو گشت شهره عام
بی روی تو کافت جهان است
اکنون که نمیتوان شد آرام
دل را ز غم تو خون نمایم
وز دیده خود برون نمایم

دل از کف من ربود ماهی
بسپرد بزلف دل سیاهی
افسوس که رفت کارم از دست
دادم دل و دین بیک نگاه
کاهید مرا فراق از بس
دیگر نبود توان آهی
مژگان بی قتل من صفا صاف
یکتن چکنند بیک سپاهی
هر جور کنی رواست جانا
من بنده ام و تو پادشاهی

ای شاه گدای چون منی را
در بزم تو کی بود پناهی
خواهم به برت مدام باشم
ای راحت جان اگر بخواهی

دل را زغم تو خون نمایم
وزدیده خود برون نمایم

از تن بهوای یار جان رفت
صیدی ز قفس بآشیان رفت
در بند افتاده ایم افسوس
از دام برون نمیتوان رفت
در وادی عشق خوب رویان
من ماندم و آه کاروان رفت
بنشست بدل هزار تیرم
دست تو چو از پی کمان رفت
از ناله سوزناك بلبل
هرگز نتوان به بوستان رفت
مرغان نگرفته جای بر شاخ
گلزار بغارت خزان رفت
وصل تو بهیچر شد مبدل
آمد گلچین و باغبان رفت

بی نرگس مست می پرست
چون از تن خسته ام توان رفت
دل را زغم تو خون نمایم
واز دیده خود برون نمایم

ای قد تو بهتر از صنوبر
زلف سیه تو و مشک اذفر
یا قوت که قوت ناتوان است
بالعل تو کی شود برابر
هر چند کنم نظر برویت
آئی تو بچشم من نکوتر
خونخوار تر از تو کس ندیدم
خون شد دلم از فراق آخ
بالای تو بوستان شمشاد
گیسوی تو کاروان عنبر
در بر نگرفته ام قدت را
از نخل وفا نخورده ام بر
راز دلم آخرای پریری
افتاده برون ز پرده یکسر
باز آید اگر بکف دل من
هرگز ندم بیار دیگر

امروز که دامن ندادی

دست من و دامنیت به محشر

باقندلب تو ای شکر خند

چون بوسه نمیشود مکرر

دل را زغم تو خون نمایم

وز دیده خود برون نمایم

از شوق بلب رسید جانم

شاید که تو بشنوی فغانم

چشم سیه تو را غلامم

تیر ستم تو را نشانم

جانم بلب آمد از جدائی

از دست جدائیش بجانم

در خاک سیه زهر آه آن ماه

آخر بنشانند آسمانم

من پیر شدم اگر عجب نیست

بیدار گراست نوجوانم

خون شد جگرم زدست جورش

جز صبر چه چاره می توانم

صد کوه زغم مراست بردل

با اینکه ضعیف و ناتوانم

قربان کمان ابروانت
گرتیر زنی بدین کمانم
گر رو نکنی بمن دگر بار
ای آفت طاقت و توانم

دل راز غم تو خون نمایم
وز دیده خود برون نمایم

در عشق تو ای نگار چالاک
پیراهن جان نموده ام چاک
خونی که ز دیده در غمت ریخت
از دیده ما نمیشود پاک
هر گوشه هزار خسته چون من
در راه تو افتاده بر خاک
جانا چکنم بعهذ زلفت
بالین دل بیقرار غمناک
چشم سیهت بالای ایام
طرز نکبت فضای افلاک
ما بسته و طره تو دل بند
ما خسته و غمزه تو بی پاک
گر زخم زنی توبه زمرهم
ورز هر دهی توبه ز تریاک

این است اگر جدائی تو

من چاره نمیتوانم الاک

دل را زغم تو خون نمایم

وازدیده خود برون نمایم

ای ترک ستمگر جفا کیش

برهن (مپسند جور) ازین یش

چندانکه بلب تو نوش داری

من بردل ریش خورده ام نیش

شاهی که بدین جمال باشد

هرگز نکند نظر بدرویش

صبر است و محبت نکویان

چیزی که مراست از کم و بیش

هم یارستم نمود و هم بخت

هم (دوست) جفا نمود و هم خویش،

در کوی بتان که فتنه خیز است

رفتیم بصد هزار تشویش

در پیش توای فزون زخورشید

گوزانکه نرفت کارم از پیش

دل را زغم تو خون نمایم

وازدیده خود برون نمایم

در عشق تو بسکه ناتوانم
 هرگز نرسد بلب فغانم
 ای دل چه کنم که بخت سرکش
 از کف نکند رها عنانم
 این ناله و گریه در محبت
 پیش تو نمیدهد امانم
 بالاین دل ناصبور مسکین
 در هجر تو صبر کی توانم
 بر هر در خانه حال (برسم)
 در هر سر کوچه داستانم
 در دا که بسوختی زبیداد
 از آتش هجر استخوانم
 زین پس بفراق روی خوبت
 گرز آنکه نمائی امتحانم
 دل را ز غم تو خون نمایم
 وز دیده خود برون نمایم
 هر کس چو تو گله‌دار دارد
 در سینه هزار خار دارد
 حال من زار کس نداند
 جز آنکه دل‌فکار دارد

بیرون نروم زصید گاهی
کان ترک سرشکار دارد
هر حلقه زلف تابدارش
چندین دل بی قرار دارد
هر لحظه خدنگ غمزه او
با سینه هزار کار دارد
هر گوشه نگاه چشم مستش
عاشق نه یکی، هزار دارد
این است حدیث او بهجرت
هر کس که دل فکار دارد

دل را زغم تو خون نمایم
وازدیده خود بیرون نمایم

رفتند تمام دوستداران
من ماندم و شام، هجر یاران
در کوی توام گنه نکرده
شرمنده تر از گناهگاران
خون گشت دلم فغان و فریاد
از خار جفای گل عذاران
یارب زچه آن شکار افکن
رحمی نکند بدل فکاران

خون دل خود ز ، ابر دیده
بی بار روان کنم چو باران
ترسم که رسد تورا مالالی
از ناله زار سو گواران
شادم که توئی به عالم عشق
امید دل امیدواران
گر ممکن دیده ام نگردد
روی تو زدست پرده داران

دل را زغم تو خون نمایم
وازدیده خود برون نمایم

ای شوخ پربوش شکر خند
نوشین دهن تو چشمه قند
مشکین خط تو بالای خلخ
شیرین لب آفت سمرقند
بردوش دلم زدست عشقت
باری است بقدر کوه الوند
کین از تو بما سزا است تاکی
جور از تو بما رواست تاچند
(هجر توام ای نگار مهوش)
بنیاد قرار و صبر بر کند

هردم ز جدائی تو چون نی

صدناله بر آیدم زهر بند

در عشق تو ای مه دوهفته

این است حدیث آرزومند

دل را زغم تو خون نمایم

واز دیده خود برون نمایم





سحرگاهان که مهر عالم آرا
رخ از خلوت سرا کرد آشکارا
به بزم تاخت آن تابنده اختر
در آمد از درم آن سرو بالا
گرفته رویش آسایش زیوسف
ربوده زلفش آرام زلیخا
کف موسی عیانش از بناگوش
نهان اندر لبش انفاس عیسی
ز خال هند و از ترك مستش
هزاران فتنه از هر گوشه بر پا
به بالش سر نهادم از سر شوق
بلی دلداده نشناسد سر از پا

بطفلی برده پیران رادل از دست
 ز قد دلکش ولعل شکرخا
 بدان سان از نگاهش مست گشتم
 که رندان قدح پیما ز صهبا
 بخود چون آمدم باخویش گفتم
 بحال زارو چشم اشك پالا
 که گر آن حسن و این عشق است افسوس
 که خواهد شد میان خلق رسوا
 شوم بدنام چون لیلی در این دشت
 نهم باید چو مجنون سر بصحرا
 (در آخر راز عشق جا نگذارت)
 سر هر کوچه بر دد (هویدا)
 (شود صد فتنه بر پا از نگاهت)
 (که توداری دو چشم) فتنه آسا
 بلای جان و آشوب جهانی
 نشان فتنه آخر زمانی
 ربود آنک از نگاهی از دلم تاب
 نه در بیداریش دیدم نه در خواب
 بیاد آن بت سمین بنا گوش
 دلم در سینه می لرزد چو سیماب

نهال قامتش سروی است دلکش
اگر لعل لبش دری است (خوشاب)
مراد رکعبه کویش نماز است
که رویش قبله شد ابروش محراب
بجان احبابش اندر جان فشانی
اگر چه او ندارد فکر احباب
خطا ناکرده پیمان ناشکسته
برویم درهمی بندند حجاب
بشو دست از حیات اربا نهادی
به بحر عشق وافتادی بغرقاب
سرپا سوختم از آتش عشق
بزن ای نوش لب بر آتشم آب
رهم گم گشته، ای خضر ده آخر
زره واما نده را دریاب دریاب
خدارا تا که افسون کرد بامن
که از عشق بتانم کرده بی تاب
فغان کاخر غریقم کرد سودا
بدریای غمت ای درنایاب

بلای جان و آشوب جهانی
نشان فتنه آخر زمانی

چو لعل شکرینت نی شکر نیست
 چو زلف عنبرینت مشک تر نیست
 تورا درسینه دل سنک است ، درسیم
 اگر چه سنک از آن دل سخت تر نیست
 اثر درسنگ خارا دارد آتش
 ولی اندر دلت ز آهم اثر نیست
 از آن نالم که مرغان چمن را
 خبر از حال مرغ بسته پر نیست
 زلیخا گفت یوسف را که در عشق
 پسر را آشنائی باید نیست
 فغان کاین محرومان راز او را
 ز حال زار محرومان خبر نیست
 بدل گفتم قدش آید به بر گفت
 که سرو است و ز سرو امید بر نیست
 قدم گرمینهی در وادی عشق
 مشو غافل که این ره پر خطر نیست
 سراپا نیشکر شیرین بود لایک
 به شیرینیت ای شیرین بسر نیست
 ز عشقت بر سرم شوری است ای شوخ
 مرا شور جهان داری بسر نیست

ملا متگوی سلطان را بگوئید
که سلطان بی سبب خونین جگر نیست
کنون غیر از تو خیل عاشقان را
بت سنگین دل بیداد گر نیست

بالای جان و آشوب جهانی
نشان فتنه آخر زمانی

ز عشقم مهوشان بدنام کردند
مرا رسوای خاص و عام کردند
دل از کف داده رادر مذهب عشق
خراب از کفر و از اسلام کردند
که سازد رام این آهوشان را
که شیران را با فسون رام کردند
بزندان راز رندان باز گفتند
حدیث پختگان با خام کردند
چه آمد پیش، مرغان را که از باغ
نشیمن بر لب آن بام
بگردیدند زلف و خال او را
ز شوق دانه ذوق دام کردند
ز آغازم چه میبرسی و انجام
کز آغازم ترا انجام کردند

شب هجرت چنان تاراست گوئی
که از بختم سیاهی رام کردند
ز خط بر روی ماعش هاله بستند
صبح عاشقان را شام کردند
توانم با که گفت این راز، پنهان
که سلطان را چرا بدنام کردند
بتنك آمد جهان از بسکه عشاق
همی فریاد بی هنگام کردند

بالای جان و آشوب جهانی
نشان فتنه آخر زمانی

دل زار است و دلدارم دل آزار
عجب نبود اگر یارم کشد زار
ز آرم لبان و شرم رویش
شکر ناید برون ازنی، گل از خار
دو چشم مست و لعل می برستش
گرفته دل زدست مست و هشیار
نه در بیداریش دیدم نه در خواب
که بختم خفته و چشم بیدار
ز زیر زلف مشکین بنمای
که تابد آفتاب اندر بت تار

شود تا آفتاب از شرم پنهان
 زمهرای ماه از رخ پرده بردار
 نیارد سرو بار این شاخه گل
 که سرو قامتش مهر آور باد
 من از پیمانه چشم تو مستم
 خلاف رسم رندان قدح خوار
 (توان در راه توجان دادن) آسان
 ولی (دل) بردن از دست تو دشوار
 کند برخواجگان از بندگی فخر
 غلامی را که سلطان شد خریدار
 خطا باشد اگر دانند و پرسند
 که سلطان را چرا دشوار شد کار
 بدام طرقات ای فتنه عقل
 چنین گویند مرغان گرفتار
 بالای جان و آشوب جهانی
 نشان فتنه آخر زمانی
 مهر روی تو در مشکین نقاب است
 و یا در ابر پنهان آفتاب است
 بخوابم آمدی ای ماه از مهر
 مگر چشم فلک امشب بخواب است

دلم بی تاب مهر آفتابی است
 که تابان آفتاب ازوی بتاب است
 مراجان بر لب است از آتش عشق
 ترالب بر لب جام شراب است
 بکش تیغ و بکش زارم که دانم
 بکیشیت بی گنه کشتن ثواب است
 تنم از سیمیل اشک و آه جان سوز
 گهی در آتش و گاهی در آب است
 لبم چون غنچه است در درفشانی
 دلم چون سنبلیت در پیچ و تاب است
 لبش مرجان بود یا قوت هرجان
 کز آن خون در دل درخوشاب است
 گرفتار است دل در بنجه عشق
 چو گنجشکی که در چنك عقاب است
 اگر گویم خدا را فتنه از تو است
 زبان در عجز و دل در اضطراب است
 لب ار، بندم شمار در دوداغم
 فزون از حد و بیرون از حساب است
 چگویم آه اگر پرسند از چیست
 که سلطان را سرای دل خراب است

بالای جان و آشوب جهانی

نشان فتنه آخر زمانی

مرادش نام تلخ از لعل جانان

بسی شیرین تر است از شیرۀ جان

پریشانی بهر جمعیت افکنند

سر سودای آن زلف پریشان

چه دل‌های پریشان رفته برباد

بوی آن دوزلف عنبرافشان

دو چشم کافرش کرد آنچه با من

نه بیند هیچ کافر از مسلمان

خرامان سرو بالای ترادید

که در گل ماند پای سرو بستان

حدیث لعل جان بخش تو بشنید

که شد آب بقا در خاک پنهان

اگر لعل روان بخش تومی یافت

خضر می شست دست از آب حیوان

اگر بلبل گل روی تومی دید

بچشمش خار می آمد گلستان

گذر در کوی او کرد است جبریل

نظر می بست از گلگشت رضوان

ندارد هر که بر کف خاتم عشق
 کم از دیواست اگر باشد سلیمان
 تو گر درمان دردی میتوان گفت
 که درد عاشقان را نیست درمان
 بعشق مهوشان دشوار شد کار
 خدا را کی شود این مشکل آسان
 بدست ترك مستی داده (خوش)
 کمان ابروان و تیرمژگان
 بکافر بیچه تعلیم کردند
 زند با کفر زلفش راه ایمان
 چنان میگفت در زندان هجرت
 گدای بارگاه عشق سلطان

بالای جان و آشوب جهانی
 نشان فتنه آخر زمانی



ترکیب بند

مژده ای دل که می ناب بیجام آوردند
محفل باده کشان را بنظام آوردند
غم برون ازدل عشاق نمودند از مهر
پختگان را طرب باده خام آوردند
باده در ساغر و ساغر بکفو ساقی مست
می کشان را زپی شرب مدام آوردند
دف بکف می بقدح ساقی سرمست برقص
اهل دل را بطرب تا زکدام آوردند
غنچه زد چاک گریبان و فتاد از پاسرو
مگر آن سرو (روان) را بخرام آوردند
آنکه ترك نگهش رهزن ایمان باشد
آفت جان و دل و دیده سلطان باشد
شهد شیرین زلب نوش لبان باید خورد
جام می بررخ آن تازہ جوان باید خورد
خورد باید می گلرنک زدست ساقی

نه غم نيك و بد اهل جهان بايد خورد
 عاشقان تشنه معشوق شكر گفتارند
 زهر گر میده‌او، ازل و جان بايد خورد
 التفاتی بغم و شادی دوران مکنید
 شادی آنکه غم لاله رخان بايد خورد
 طالب زهری اگر باز زدست ساقی
 باده خواهی، زلب نوش لبان بايد خورد
 آنکه سلطان جهان بر در او محتاج است
 خاك پایش سر خوبان جهان را تاج است
 ساقیا باز بمن باده گلرنك بده
 باده از دست بلورین بدف و چنك بده
 غم ایام برون کن زدل مهجوران
 شادمانی و نشاط و می گلرنك بده
 همچو رودم بسرود آرسبك گردش جام
 چنك صاحب نظران را دمی آهنگ بده
 غم هجرت و زرخساره من رنك ربود
 وز می سرخ رخ زرد مرا رنك بده
 بر گشا زلف و دل تنگ دلان را بگشا
 از ره مهر گشایش بدل تنك بده
 آنکه از دست جفایش دل سلطان خون است
 نیست آگاه که حال دل شاهان چون است

کودلی در همه عالم که نه خون کرده تو است
 خاطری کو که نه از دست غم آزرده تو است
 ترك چشم تو کشید از خم ابرو (شمشیر)
 هر که را می نگریم سینه سپر کرده تو است
 (جان قربان توجانان که توئی جان جهان)
 (دل) فدای تو که دایها همه پرورده تو است
 پرده از روی برانداز که صاحب نظران
 بنگرند آنمه خوبی که پس پرده تو است
 بهوای سر زلفت دل من رفت بیاد
 باز چشم طمعم دوخته بر کرده تو است
 نیست یاری که کند رحم بغمخواری من
 یا نگاری که بسوزد دلش از زاری من
 مگر آهو نگیم عزم شکاری دارد
 که نه دل در برم امروز شکاری دارد
 بر سر کوی توای درد تو به از درمان
 هر که را می نگریم حالت زاری دارد
 بارها گر بسرش تیغ کشی، باکش نیست
 آنکه بر گوش دل از عشق تو باری دارد
 عاشقی را چه غم از غم که تو باشی معشوق
 دل آن شاد که همچون تو نگاری دارد

نگهت میکشد و لعل تو جان می بخشد
 هریک از عضو تو بامن سرو کاری دارد
 ریختی خونم و جان دادم و شادم که دلت
 شاد شد از من غمدیده که خونم به دلت
 ای که بنیاد جفا بامن مسکین داری
 دل ربودی و سر ریزدن دین داری
 پای تاسر همه عضو تو لطیف است و ظریف
 لیاک در سینه سیمین دل سنگین داری
 یا بکش یا بنواز ای مهربی مهر مرا
 خاطر غمزدگان را زچه غمگین داری
 میخرم گر بفروشمش بجان شیرین
 حرف تلخی که نهان در لب شیرین داری
 آنکه جان و دل خود کرد نثار تو منم
 بامن بیدل مسکین چقدر کین داری
 بفدای ستم و جور تو گردم مد من
 مشکن از سنگدلی هادل سلطان شه من
 مردمان کشته ز چشم سیه پرفن خویش
 آه از آن ماه که جورش بود از گردن بیش
 تلخ دشنام ز شیرین لب او شیرین است
 به زبانش است زدست تو خورم گرسر نیش

بتو تادیده گشادم زدو عالم بستم
کی شناسم زغم عشق تو بیگانه خویش
نوش داروی مرا بر لب شیرین داری
رحم کن رحم بر احوال من (زار پریش)
یارب از بند نکویان برهانم زین پس
یا بده رحم دل سنگدلان رازین بیش
رفت نقد دل و ایمان ز کفم آه و فغان
جز بساطان نیرم، داد ز جور سلطان



تربیع

زلف است که بر رخت نقاب است

یا ابر حجاب آفتاب است

چشمان تورا سرعتاب است

تادیده بخت من بخواب است

هر چند دلیر و شیر گیرم

در خم کمند تو اسیرم

تو پادشهی و من فقیرم

سویم نظر ار کنی ثواب است

با آن همه خشم و تند خوئی

در چشم جهانیان نکوئی

مقبول (من است) هر چه گوئی

گوئی توا گر خطا صواب است

از خانه اگر برون کز میل

هم فوت بهم زنی و هم خیل

از دیده زبس روان کنم سیل

دریا بر اشک من سراب است

راندی ز حضور خویش ما را
بیگانه شمردی آشنا را
کافر (نماید این) جفا را
فریاد که جور بی حساب است

با ما ز جفا چها نکردی
کام دل ما روان کردی
آخر که بما وفان کردی
عهد تو و عمر در شتاب است

دل برده ز عارض چو ماهش
بسپرده بطره سیاهش
سر بر نکتم ز خاک راهش
کان به بر من ز مشک ناب است

با من بچه جرم سرگرانی
کاشوب دل و بلای جانی
سرمایه گنج شایگانی
زان رو برهت دلم خراب است

هر گه که مرا زد و دیدی
آه و روش از برم رمیدی
سردشته دوستی بریدی
از دشمنیت دلم کباب است

ای صاحب ابروی مالالی
سلطان ز غم توشد چونالی
آمد بدرت پی سؤالی
آسایش او بیک جواب است



رباعیات

(۱)

امشب که بوصل او مرا دسترس است
ناصح بر من نشسته و هم نفس است
نادیده رخس را نظری گفت برو
جامی زلبش نخورده گفتا که بس است

(۲)

شادم ز وصال و دیده ام گریان است
گویا که بدل واهمه هجران است
بر چهره روان ز دیده خون جگر است
(دردم بود این که درد بی درمان است)

(۳)

مارا بتو امشب ای (قمر) صد جنگ است
دیر آمدی و موقع عشرت تنگ است
کز از سخن بیهده گویان ترسی
مارا نه نظر بنام و نی بر ننگ است

(۴)

نزد که برم داد توای حور نژاد
پیش که توان برد ز بیداد تو داد
جان را به نثار خاک پایت که نکرد؛
دل را بهوای سرزلفت که نداد ؟

(۵)

شمعی ز جمال او بر افروخته‌اند
دل‌های معاشران همه سوخته‌اند
در مجمر تن آتش جان میسوزد
هندویم و آتشم بر افروخته‌اند

(۶)

در مذهب عشق خود پسندی جهل است
اظهار غرور و سر بلندی جهل است
باید ز ادب خاک شد اندر ره دوست
در عشق بجز نیازمندی جهل است

(۷)

گروصل تو یکنفس بکامم باشد
در هجر تو زندگی حرامم باشد
بی روی تو گر میل گل و لاله کنم
خون از عوض باده بیجامم باشد

(۸)

ای دلبر مه طلعت بیگانه نواز
با ناز تو ماراست بسی عجز و نیاز
همچون دل من شکسته خوش باشد
دستی که بود کوتاه از آن زلف دراز

(۹)

جانای که اسیر زلف خوبان دارم
خواهم که نثار راه جانان دارم
این قطره خون که نام او (دل باشد)
خواهم که نشان تیر مژگان دارم

(۱۰)

از دست غمت دیده گریان دارم
وز دوری تو ناله (فراوان دارم
نبود خبر از حال من زار تو را
از هجر تو میسوزم و پنهان دارم

(۱۱)

ای یار تو راحت من و دل بودی
آسان بر تو هزار مشکل بودی
رفتی ز برم سوختی آخر دل را
دیدم که مرا تو سخت قاتل بودی

(۱۲)

در عشق بتان سینه کبابت بینم
وز دوریشان دیده پر آبت بینم
تا کی کشی آه بی اثر از دل ریش
سلطان تا چند در عذابت بینم



افـــــــــــــــــــــرادی

(۱)

منکه هرگز نشدم شیفته و واله کس
دل بقید سرزلف تو نهان بنهادم

(۲)

خون شد دلم از حسرت و صیاد نداند
کاین مرغ بره مانده اسیری است در این بند

(۳)

عاشق حسن تو شوریده سرو بی سروپاست
کار عاشق همه این است و خداوند گواست

(۴)

چنان میترسم از تندی خویش
که نتوانم نظر کردن برویش

(۵)

مسلسل گیسوان مشک بویش
دل دیوانه در زنجیر دارد

(۶)

یاد ایامی که در کوی تو راهی داشتم
گاهگاهی از تو امید نگاهی داشتم

(۷)

از کنارم دور شد آن سرو سیمین تن درینغ
درد هجران را نباشد چاره جز مردن درینغ

(۸)

مبتلای درد هجرانم نمود آن مه فسوس
از کنار من کناری رفت و شد ناگه فسوس

(۹)

عاشق حسن تو نازم که سرازیا نشناخت
عاشق حسن تو آری سر و پا نشناسد

پایان

